

انگاسی

باری . مضمون از خود **بیگانگی انسان** را افزون بر شعر نیما در شعر سنائی غزنوی ، فریدالدین عطار نیشابوری ، جلال‌الدین محمد مولوی و حکایتی ژاپنی نیز می‌بینیم . در این آثار ، آئینه - جلوه‌گاه از خود بیگانگی انسان است با خویشتر خویش :

سوی شهر آمد آن زن انگاس
سیر کردن گرفت از چپ و راست
دید آینه‌ای فکاده به خاک
گفت: حقا که گوهری یکناست
به تعاشا چو بر گرفت و بدید
عکس خود را، فکند و پوزش خواست
که ببخشید خواهرم؛ به خدا
من ندانستم این گهر ز شماست
عا همان روستا ز نیم درست
ساده بین ، ساده فهم ، بی کم و کاست
که در آینه‌ی جهان بر ما
از همه نا شناس تر ، خود ماست

حکیم سنایی :

بافت آینه زنگی در راه
و اندرو روی خویش کرد نگاه
بینی بیخ دید و روی زشت
چشمی از آتش و رخی زانگشت
چون بر او عیش آینه ننهفت
بر زمینش زد آن زمان و بگفت
گانکه این زشت را خداوند است
بهر زشتی را بیفکنده است
گر چو من بونگار بودی این
کی در این راه خوار بودی این
بی کسی او ز زشتخونی اوست
ذل او از سیاهروئی اوست

عطار :

سیاهی کرد در آبی نگاهی
بدید از آب ، رویی بسیاهی
چو رویی دید نامعلوم و ناخوش
از آن زشتی دویدی بر سر آتش
چنان اندیشه کرد آن مرد دلنگ
که هست آن مردم آب سیه‌رنگ

زبان بگشاد و گفت ای صورت زشت
کدامین دیو در عالم تو را گشت؟
برای از آب ای زشت سیه‌تاب
که در آتش همی بایی نه در آب
چو بر بیوده بسیاری سخن گفت
ندانست و همه با خویشتر گفت
تو هم در آب رویت کن نگاهی
بین با خود سبیدی یا سیاهی...

ولی الله درودیان

تهران - نوروز ۱۳۷۷

آئینه، جلوه‌گاه خودناشناسی

نگاهی به «انگاسی» نیما و پیشینه‌ی آن

نیما یوشیج قطعه‌ای دارد با نام «انگاسی». انگاس نام روستایی است در دامنه‌های البرز از ییلاقات نور و نوشهر که مردم آن به سادگی شهرتند. قطعه‌ی شش بیت «نیما» در حد خود زیباست. اما به گمان ما، شاعر می‌باید شعر را در بیت چهارم پایان می‌داد و نتیجه‌گیری را به عهده‌ی خواننده می‌گذاشت. لیکن متأسفانه، نیمای آن روزگار - سال ۱۳۰۲، سال سرودن شعر - به‌ظاهر چون دیگر گویندگان شعر تعلیمی، اعتقادی چندان به درک و دریافت درست خواننده‌ی شعر خود نداشتند. از این رو، هر بیت دیگر به قطعه‌ی خود افزوده و در پایان نتیجه‌ای را که از سرودن این قطعه در نظر داشته، به خواننده‌ی خود القا کرده است.



تعمیر و ترمیم

حلال الدین محمد بلخی:

همچو آن رنگی که در آینه دید
روی خود را زشت و بر آینه رید
که: چه زشتی! لایق اینی و بس
زشتیم آن تو است ای گور خس

خویش در آینه دید آن زشت مرد
رو بگردانید از آن و خشم کرد...

سوخت هتوو، آینه از درد را
کاین سیه رو می نماید مرد را

گفت آینه: گناه از من نبود
چرم او را نه که روی من زدود
او مرا عفاژ کرد و راستگو
تا بگویم زشت گو و خوب گو؟
من گواهم، بر گوا، زندان کجاست
اهل زندان نیستم، ایزد گواست.

پیش ترک آینه را خویش رنگی است
پیش رنگی آینه هم رنگی است.

چون که قبح خویش دیدی ای حسن
اندر آینه، بر آینه عزن

تصویری شگفت

یومرودی در یکی از روستاهای کوچک ژاپن، این قصه را
بناگفته می گوید:

روزی روزگاری، در آن سوی کوهها، دهکده ای بود و
کسی در آن دهکده چیزی درباره آینه نشنیده بود و
برای نخستین بار در آن دهکده، کشاورزی جوان در راهی
تصویری کوچک یافت. وی تا آن روز چنان چیزی ندیده بود، کشاورز
چون چیزی در آن آینه نگریست، چه درای گرد با چشمانی سیاه دید
چون عیب گفت: «عجب! پدر من است، اما تصویر پدر من در
آینه چه می کند؟» آن گاه آینه را در دستمال پیچید و در جیب
تختی که به خانه رسید در این باره با همسر جوان خود
چین و چخت و تصویر را به دقت در کلدانی پنهان کرد. روزها دچار
عجز بود و همواره به تصویر کرانها می اندیشید و کار خود را اغلب
بگذراند و به خانه می رفت تا به آن تصویر نگاه کند. زنتش
می دانست عجب چرا شوهرش بارها از محل کار خود به خانه
می رفت. آن گاه از رفتار شوهرش که تنها به اتاق می رفت و در را به
خود می بست دچار شکفتگی شد.

سرانجام روزی سرورده وارد اتاق شد و شوهر خود را دید
که تصویر را در دستهای خود نگاه داشته است. در یک لحظه که
سبحان از اتاق بیرون رفت، زن به اتاق برگشت و آینه را از کلدان

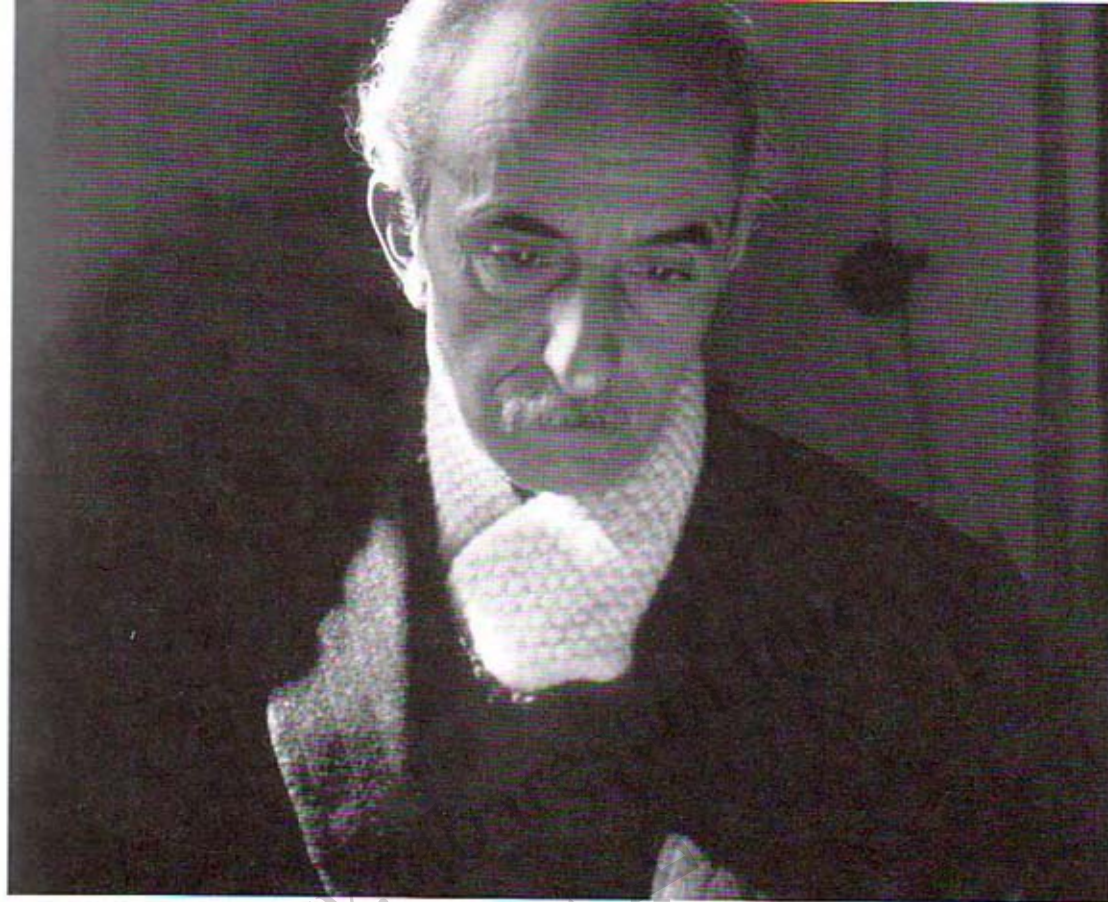
بیرون آورد و در آن نگریست. او در آینه چه دید؟ تصویر زنی زیبا دید
که تا آن روز مانند او را ندیده بود. زن آن چنان شگفتین شد که حتی
برای شوهرش غذایی درست نکرد. وقتی که کشاورز جوان به خانه
بازگشت، زن خود را غمزه و خشمگین یافت. آن گاه به او گفت:
«چرا شام حاضر نیست؟ چه شده است؟» زن خشمگینانه گفت: «چه
شده؟ به تو خواهم گفت که چه اتفاقی افتاده. آن گاه آینه را برداشتم
به شوهر خود نشان دادم و گفتم: «این را می بینی؟ عکس زنی را نگاه
می داری و از من می پرسی چه شده است؟! حالا دانستم که چه کسی را
دوست می داری، بیا بگیر!» مرد شگفت زده گفت: «منظورت چیست؟
این عکس پدر فقیر مرحوم من است.» زن گفت: «چه؟ می خواهی
بگیری که من چه روزی زن را از مرد تشخیص نمی دهم؟!»

در این وقت گمانی که از جلو خانه ای آنان می گذشت،
سرورده ای زن و مرد جوان را شنید. وارد خانه شد و پرسید:
«فرزندم، موضوع چیست؟» مرد گفت: «زن من دیوانه شده است!»
زن گفت: «شوهر من عکس زنی بیگانه را نگاه می دارد.» کاهن گفت:
«عکس را به من نشان بدهید!» کاهن، آینه را گرفت و در آن
نگریست، سپس گفت: «فرزندم، دعوا نکنید. با هم در صلح و صفا
باشید. هر دو در اشتباهید! این تصویر کاهن است! من مطمئنم که
می خواهید آن را به معبد هدیه کنید!» آن گاه آینه را با خود برد.

پانویس:

۱. تعمیر و ترمیم حکایات و خاطراتی سرکار تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۳، ص ۲۸.
۲. بدیع الزمان فروزانی: مأخذ قصص و تمثیلات منبوی، تهران، امیرکبیر، ج ۲، ص ۱۳۵۷.
۳. غفار نیشابوری: اسرارنامه، به کوشش دکتر سید صادق گوهریس، تهران، سمن علیان، بی تا، صص ۶۹، ۶۸.
۴. مولانا حلال الدین محمد بلخی: منبوی، به کوشش دکتر محمد استعلامی، تهران، زوار، ج ۱، ص ۱۳۶۹، دفتر چهارم، ص ۱۲۱.
۵. مولانا حلال الدین محمد بلخی: منبوی، به کوشش دکتر محمد استعلامی، تهران، زوار، ج ۱، ص ۱۳۶۰، دفتر اول، ص ۱۵۹.
۶. مولانا حلال الدین محمد بلخی: منبوی، به کوشش دکتر محمد استعلامی، تهران، زوار، ج ۱، ص ۱۳۶۱، دفتر دوم، ص ۱۲۲.
۷. مولانا حلال الدین محمد بلخی: منبوی، به کوشش دکتر محمد استعلامی، تهران، زوار، ج ۱، ص ۱۳۶۲، دفتر سوم، ص ۱۶۰.
۸. مولانا حلال الدین محمد بلخی: منبوی، به کوشش دکتر محمد استعلامی، تهران، زوار، ج ۱، ص ۱۳۷۰، دفتر ششم، ص ۱۵۵، نیز ر ک.
۹. نورالدین عبدالرحمان جامی: سلسله الذهب در فتن اورنگ، به کوشش مرتضی مدرس کلانی، تهران، سعیدی، ۱۳۶۸، ص ۲۵۵.
۱۰. این حکایت عیب زاگانی هم خواندمی است! مردی در خم نگریست و صورت خود را در آن دید. مادر را بخواند و گفت: «در حمزه زدی بهار است.» مادر فریاد آمد و در خم نگریست و گفت: «آری که روسی نیز همرا دارد!» (کلیات عیب زاگانی، به کوشش پرویز اتابکی، تهران، زوار، ج ۲، ص ۱۳۵۳، ص ۲۵۵).
۱۱. کتاب انگلیسی، سال اول دبیرستان، ۱۳۶۸، چاپ وزارت آموزش و پرورش، ص ۵۰، ۴۹.
۱۲. یادآوری دوست فرزندی کرمانی آقای حاجت الله اسمیل، متأسفانه مأخذ اصلی این داستان به دست نیامد.

آه، در نشریه «زمان» و ویژه نوروز ۱۳۷۷، شماره ۶۶، فروردین ۱۳۷۷، تهران.



عکس نیما سرجمتی فرهنگ فرهی برای دفتر هنر
(به نامه‌ی هادی شفائیه در صفحه‌ی روبه‌رو توجه فرمایید)

آشنایی ام با نیما یوشیج

هادی شفائیه

دابلین ، اوره‌ایو ، جولای ۲۰۰۰

تصادفی بود . یکی از روزهای اسفندماه ۱۳۳۳ در وزارت آموزش و پرورش به دیدن دوستی ، که از آشنایی با او نیز چند ماه پیش‌تر نمی‌گذشت ، رفته بودم . قرار بود دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی .

تازه رسیده و هنوز جایی‌ی پذیرایی را نخورده بودم که شخصی وارد اتاق شد لاغراندام ، با قذی متوسط و موهای سفید بلند در اطراف سر . آینه‌ستین را به خاطر می‌آورد دکترجنتی او را معرفی کرد . نیمایوشیج بود . اگر آن روز تصادفاً به آن‌جا نرفته بودم شاید هیچ‌وقت با او آشنا نمی‌شدم .



به مطالعه‌ی نشریات فارسی کمتر علاقه داشتیم. اسمش را در صفحات تعار بعضی از مجلات دیده بودم. اشعارش برایم نامأنوس می‌نمود و چنان‌که در حالی دیگر هم نوشته‌ام صاحب این اسم را «نیمایوشیح Nima Yushij» یک شاعر زاپسی تصور می‌کردم و اشعارش را، که وزن و قافیه نداشتند ترجمه از زاپسی می‌پنداشتم! با شعرنو، شعر بی‌وزن و قافیه، شعر سپید، با شعری سواي آنچه از کودکی بدان خو گرفته و آشنا بودم. چون نمی‌فهمیدم و لذتی از خواندنشان نمی‌بردم. میانه نداشتیم و توجهی به آن‌ها و سرانندگانشان نمی‌کردم. شعرهای کلاسیک «نیمایوشیح» را هم ندیده بودم. این موضوع را، پس از معرفی آشنایی با او، بلافاصله به خودش گفتم.

هادی شفائیه

نامه

آقای بیژن اسدی پور عزیز

عکسی از نیمایوشیح را برایم فرستاده و نوشته بودید: «آیا، این همان عکس است؟»

عکسی که در بهار ۱۳۳۴ خورشیدی برای بار اول از نیمایوشیح در اتاق دکتر ابوالقاسم جنتی‌عظایی در وزارت آموزش و پرورش گرفتم و چند سال بعد احمد شاملو آن را به عنوان «امانت» از من گرفت تا در مجله‌ی خوشه چاپ کند. نه چاپ کرد و نه پس داد! مدتی بعد در نمایشگاهی از آثار نیمایوشیح که در کتابخانه‌ی مرکزی دانشگاه تهران به همت سرقتی میزبانی شده بود و به خواست میزبان عکس‌هایی از نیما برای عرضه به آن نمایشگاه داده بودم جناب سیاه و سفیدی از عکس رنگین آن اسلاید را دیدم. اظهار داشت که از شرابکم پسر نیما گرفته است. خواهش کردم که اسلاید را از شرابکم بگیری و به من بدهد. اما شرابکم نداده و گفته بود که «مال اوست» بدین‌گونه آن عکس از دست رفت.

حالا شما چیزی برایم فرستاده و سؤال کرده‌اید: «آیا، این همان عکس است؟»

اولاً - کادر عکسی که من گرفته بودم عمودی بود. آنچه ارائه کرده‌اید افقی تقریباً مربع است.

ثانیاً - از روزهایی که برای آخرین بار این عکس (اسلاید در ۳۶ در ۲۴ میلی‌متر) را دیدم چهار و پنج سال (۱۳۳۴ - ۱۳۳۷) می‌گذرد و حافظه‌ی ضعیف شده‌ی من از چنین تطبیق و تصدیقی عاجز است.

ثالثاً - بر فرض هم اگر این عکس همان عکس باشد. دچار چنان قسبای و سلاخی شده است که «تکه‌ی باقی مانده» را نمی‌توان قطعه‌ای از آن عکس دانست.

رابعاً - اگر هم تکه‌ی باقی مانده قطعه‌ای از آن عکس من باشد به‌حالی درآمده است که در جواب سؤال شما، با قاطعیت می‌گویم: «نه، این همان عکس نیست!»

هادی شفائیه

دابلین، اوهایو، اردیبهشت ۱۳۷۹ = آوریل ۲۰۰۰

از شما چه پنهان، در حقیقت قیافه‌ی جالب او بود که مرا به خواهش از او برای گرفتن عکسش وادار کرد. مثل هر موضوع جالب که نظر یک عکاس را برای گرفتن عکس جلب می‌کند، مطمئنم که اگر قیافه‌ی جالب نمی‌داشت مرکز تقاضایی از او برای گرفتن عکسش نمی‌کردم!

دوربین‌ام همراهم بود و فیلم رنگی اسلاید داشت. اولین عکس از نیمایوشیح را در همان اتاق، نشسته بر صندلی دکترجنتی در پشت میز او گرفتم. این بهترین عکسش بود. اما قسمت نوبه که توه من می‌ماند.

یک ماه بعد، اول فروردین ۱۳۳۴، آتلیه‌ی خود را افتتاح کرده و رسماً به عکاسی آغاز کرده بودم. روزی به پیشنهاد دکترجنتی به منزل نیما رفتم. سکونت‌اندام و زیبایی‌اش از ما استقبال کرد که از او هم عکس گرفتم. عکس‌هایی بر از دست‌های نیما و دیگر چیزهای متعلق به او. اما نمی‌دانم همدی این عکس‌ها چه شد؟ آن روز بود که در یکی از اتاق‌های خانه‌اش چهار گونی پر از تک‌کاغذهای بریده از کنار روزنامه و پاکت و جعبه سیگار و غیره به ما نشان داد که بر روی تمامی آن‌ها اشعار و سروده‌هایش وجود داشت. بدون نقش و طرحی بر روی ورقه‌ای کاغذ با فشار ناخن یک گل لاله با چند برگ آن حکا کرد. به من داد که کاری حالب و بسیار زیبا بود. نمی‌دانم به این «هنر» چه نام بخشد: شاید «حکاکی یا ناخ».

موقع برگشتن، از دکترجنتی خواهش کردم روزی نیما را به آتلیه‌ام همراهی کند تا عکس‌هایی، آن‌چنان که می‌خواستم، از او بگیرم.

اگر آن روز و در آن ساعت، تصادفاً، به وزارت آموزش و پرورش برای ملاقات دکترجنتی نرفته بودم گمان نمی‌کنم هرگز دیداری با نیما تقسیم می‌شد. بسیاری که سال‌هاست بر روی جلد کتاب‌های او و در کنار هر شعر و مطلبی مربوط به او جای می‌گیرد و او را با خلق و خو و خصوصیاتش در افهان مجسم می‌کند، ضبط و ثبت می‌شد.

اما در کنار هیچ‌یک از این عکس‌ها، آن‌چنان که در کشورهای متعدد صورت است، اشاره‌ای به نام عکاسش نشده و نقاشان و گرافست‌ها نیز که با سیرها و سبک‌های گوناگون با پهره‌مند شدن از این منابع و مراجع آثاری تهیه می‌کنند بدون ذکر نام عکاس و خالق آن‌ها تنها به گذاشتن اسم خود در کنارشان اکتفا می‌کنند! حتی اشاره به این حق مسلم که از آن دیگری است، به عقل‌شان خطری نمی‌کند. از آن‌ها می‌پرسم: آیا این خود نیما بوده که در برابرشان نشسته در آن حالت را به خود گرفته است. آیا این خود آنان بوده‌اند که با نگاه به چهره‌ی نیما اثر خویش را به وجود آورده‌اند؟ آیا بهتر و لازم نیست که این سرزدانان، در کنار نام و امضای خود، اشاره‌ای به منبع و مرجع اثرشان نیز کنند؟

و بالاخره، اگر از دخل و تصرف‌های ناهنجار و نابه‌جا اسلا سخنی بگویم بهتر است! و همان‌به‌که نامی از من به‌یمن نیابورده!



عکس شراکیم یوشیج از فرهاد فلکی
برای دفتر هنر ، پاییز ۱۳۷۹ ویرجیب

شراکیم یوشیج

ویرجینیا ، پاییز ۱۳۷۹

خاطرات پراکنده

موسست عزیزم آقای بیژن اسدی پور ، بعد از گذشت این سالیان بلکه دراز ترسیم چهره‌ی شما در ذهنم بسیار دشوار و کمرش بود . اگر آدم خودپسندی نباشم باید بگویم ذهنم مثل جسم پیر شد است . بیشتر فکر می‌کنم و کم‌تر به‌خاطر می‌آورم . از این بابت با طبیعت سماجت نمی‌کنم و همه‌چیز را به گذشت زمان واگذار کرده‌ام . انسان در مقابل طبیعت ضعیف و گاه عاجز است و این عشق حیرت‌ناک‌امی حاصلی در بر ندارد ، ما به طبیعت عشق می‌ورزیم اما طبیعت هیچ‌گاه با ما همپا نیست . تصاویر ذهنی ایامی را که در وطنم زندگی می‌کردم کم‌کم محو می‌شوند و شاید روزی تمام سبزی‌های وطنم را نیز فراموش کنم . دیدار گاهگاهی شما را در آن روزها به‌سختی به یاد می‌آورم . پس بگذارید حالا که صدای شما را از نزدیک می‌شنوم ، شما نزدیکتر شوم .

بیژن عزیز ، مکتوب شما به دستم رسید . در این روزهای بی‌حوصلگی چه‌قدر خوشحال‌کننده بود وقتی فهمیدم می‌خواهید

متنی که از نظران می‌گذرد خاطرات شراکیم یوشیج است
در پاسخ یادداشتی از بیژن اسدی پور



نیمایوش

کوچک و بزرگ به چشم می خورد . با خود می گوید این جا خانه نیماست؟! پاسخ به پرسش تو می گوید: بله این جا خانه نیماست . اما بار دیگر می پرسی نیمای کار شب یا ، نیمای خاک ، نیمای درویش ، نیمایی که دلش برای هر دل محرومی می تپید . نیمایی که از زر و زیور و تجمل بیزار است : آیا این جا خانه نیماست؟ در ۱۵ جمادی الثانی ۱۳۱۵ قمری برابر با ۱۱ نوامبر ۱۸۹۷ میلادی نیما در همین خانه ، در خانواده ای اشرافی به دنیا آمد . اما در بهار جوانی از این زندگی اشرافی می گریزد و به زندگی با فقر نزدیک می شود .

بنای این عمارت مربوط به سال ۱۱۲۸ هجری قمری می شود . این بنا توسط پدر بزرگ نیما «میرزا علی خان» (ناظم الاایله) ساخته شده و پسر بزرگ او «میرزا ابراهیم خان» (اعظم السلطنه) پدر نیما است . او بعدها انقلابی شد و چشمی به زندگی در رفاه نداشت . نیما در جوانی از زندگی اشرافی خود در تهران می گریزد و به یوش پناه می برد . اما خانه ی پدری و یادگار جدش را دوست دارد :

عازده اسم از عمارت پلوم
طرف یورد شمالی اش قلاز
طرف یورد جنوبی اش: سردر

طرف بیرون آن: طویلہ سرا،
جغد را اندر آن قرار اکتون،
تخته ای بر درش، به معنی، در

در گشاده است و خانه اش تاریک
گاه روشن به یک اتاق، چراغ
مردی افکنده اندر آن بستر.

سر خمیده است ازو به روی کتاب
زانوان را به دامن آورده
دست می گرددش روی دفتر.

شب و تاریکی و چراغ، آن مرد
به هم افتاده، لیک ساخته اند
روی دفتر، عمارت دیگر.

دستش این را نوشته بر ورقی:
عازده اسم از عمارت پلوم
تن بی جانش، چون مرا بیکور.

یوش ۱۳۲۵

پدر نیما به انقلابیون پیوسته است . اما مادر و خواهران نیما در زندگی اشرافی خود در تهران به سر می برند . آنها می خواهند نیما را وادار کنند تا به اداره ای برود و تکلیف بزند و اشرافی جلوه کند . اما خبر از درون نیما ندارند و روح سرکشته ای او را نمی شناسند . در چهارم اسد سال ۱۳۰۰ قمری نیما برای مادرش می نویسد :

دختره ویزه ی نیما را منتشر کنید . در واقع شما مرا به فکر و کار برشتن واداشتید . نمی دانم چرا من شما را نقاش می دانستم نه طراح! آن هم طراح دفتر ویزه ی نیما برای شماره ی سیزده! اما این را بحال نیک گرفتم و نمی دانی چه قدر به دلم خوش نشست . چرا که عدد سیزده در خانواده ی ما واقعه زاست . نیما هم عدد سیزده را به عکس جمشید شاه که آن را نحس می دانست ، دوست داشت و سرانجام در سیزدهمین روز ماه دی سال ۱۳۳۸ چشمان پُرمهرش را بری همیشه بست . پنج سال بعد عالیه خانم که شور رفتن داشت در سیزده آذرماه به دنبال او رفت . تنها فرزند من کلرخ سیزدهم پین ماه به دنیا آمد و من تنها فرزند عالیه خانم و نیما در سیزدهمین اسفندماه سال ۱۳۲۱ در تهران متولد شدم .

از تمام دوران کودکی خود به جز شیفته های چکانه و سفرهای تابستانه و شکار کبک و آبی تپی در روه خانه ی یوش چیزی بحاطر ندارم . دوران تحصیلات ابتدایی من در مدرسه ی سن لویی کشت و سال های دبیرستان را در شیراز سپری کردم . سپس به عراق رفتم و به تحصیل در رشته ی کارگردانی سینما و تلویزیون پرداختم و از سال ۱۳۴۷ به دعوت زنده یاد فریدون رهنما به استخدام شیرین ملی ایران درآمدم و تا سال ۱۳۶۱ به عنوان کارگردان به کار مشغول بودم . اما به قول نیما :

من از این دونان شهرستان نیم زاده ی پُردرد کوهستانی
می زاده ی نیما ، مرد پُردرد کوهستانم . دردی که در تمام طول عمر حید ندوخت و به من آموخت چگونه راست باشم . و درست بیندیشم و شلم برای دل های پُردرد تپید . و چه گونه ایمان بیاورم به پاکی آبی آب و بارور دارم هیبت طبیعت را . شکل ماه و حضور محض و استوار تیرا . ناله ی یاد و زمزمه ی آب را تا بی کران دریا و خشم موج را . به خدای یگانه می اندیشم ، هرگز دروغ نگفتم و به حق کسی به تاحق چشم ندوختم و چشمانم را جز برای دیدن به جانی حیرتم و جز حقیقت چیزی نیاندوختم .

خانه ی اشرافی

در دو طرف کوچه . دیوارهای سنگ چین که حریم باغ سکوی را ثابت می کند بالا رفته . نهر کوچک آبی در وسط کوچه جاری است . این راه بازگشت اهالی و برزگزان به یوش است . کسی سرالایی است . اما تا بخوای نفس تازه کسی چشمش به سردری عسی می افتد که با کج بری های زیبا و پنجره های منبت با شیشه های رنگی نمایان است : انگار به قصر مشروکی رسیده ای . وقتی تازه می تیری تا زودتر به سردر بزرگ ورودی برسی . وارد هشتی می شوی حق آنکه روی هر سکویی کسی نشسته و چیزی از قدیم را برایت بخارو می کند . کسی تاریک است . دوب چوبی بزرگی رو به حیاط باز می شود . چهار میوار بلند اطراف با اشکال گل و پرند ، حیوانات تچیری شده . در تمام طول دیوارها سده روی ها و پنج دری ها نمایان است . هر یورد شمالی حیاط اروسی بزرگی قرار دارد که منبت کاری و به شیشه های رنگی . و سر شیرهای چوبی تزئین شده . در دو طرف اروسی دو راه پله تو را به داخل سالار هدایت می کند . سقف سنگری و رنگی است ، دیوارها آئینه کاری و کج بری با طاقچه های



مادر عزیزم

شاید از رفتن من خیلی دلتنگ باشی. شاید که این مسافرت مرا به بی تجربگی و بی وفائی حمل کنی. ممکن است مرا دیوانه خطاب کنی. تمام این چیزها امکان دارد که در مخیله ی پر از محبت یک مادر مجسم شود. اما اگر در گنه خیالات من تعمق کنی خواهی دید که این خیالات چقدر مقدس و بی آرایش است. همیشه می خواهی مرا ببینی. من خودم هم همین را می خواهم، اما مانعی در پیش است. هرگز نمی توانستم در شهر بمانم و آن طوری که بارها گفته ام مشغول تملق و بندگی باشم! هر کس محققاً به مقتضای طبیعت خودش کار می کند. من هم می خواهم کاری کنم که شایسته ی من است. معتقد باشی که در عالم، یک محبت نوعی هم هست. من که می بینم به ضعف چه می کنده، چطور می توانم راحت بنشینم در صورتی که خودم را اقلاً انسان خطاب می کنم!!

مادر عزیزم! گریه نکن. از سرنوشتت پیش همسایه شکایت نداشته باش. پسر تو باید فردا در میدان جنگ اصالت خود را به خرج دهد. با خون پلران دلاورم به جبین من دو کلمه نوشته شده است: (خون، انتقام.)

اگر مرا دوست داری دوستدار چیزی می شوی که من آن را دوست دارم. مرگ و گرسنگی را در مقابل این همه گرسنگان و شهدای مقدس دوست داشته باش. تا زنده و سیر بمانیم.

برادرم به ولایت نزدیک شده است. لشکر گرسنه ها در حوالی گلاردشت هستند. شیطان با فرشته می جنگد. پلرم، فردا این جا می آید. چند روزی را با هم خواهیم بود. اما بعد از آن می روم به جایی که این زندگانی تلخ را در آن جا وداع خواهم کرد یا آن که از این روزگار خفه شده، حقم را به جبر بگیرم. شم بیهوده مخور که به شهر نمی آیم. مائوس مباح. آتیه مثل آسمان است که به تیرگی و صافی آن نمی توان اطمینان کرد. من همه را دوست دارم، خواهرهای من، دلتنگ نباشید. سفر، سفر مود، بدترین عاقبتش مرگ است نه ننگ و بداصلی.

آیا به چندین هزار کشته ی میدان های جنگ، تمام ضعفای کشته شده، نمی خواهید یک نفر برادرتان را هدیه کنید!! البته اگر حق انتقام در شما می جنبد، دلتنگ نشده و به حوادث رضا می دهید. نیما. یوش ۴ اسد ۱۳۰۰

نیما سه خواهر داشت: مهراندس، ناکتیا، و ثریا (بهجت). مهراندس دو سال از نیما بزرگتر بود. بعد از نیما یک برادر به نام رضا (بعدها توسط نیما به لادین تغییر کرد) که دو سال از نیما کوچکتر بود. او یکی از اعضای مهم حزب عدالت ایران بود که در سال ۱۲۹۹ به شوروی رفت. بعد از به قدرت رسیدن رضاخان بار دیگر به ایران بازگشت و در سال ۱۳۱۰ کتاب کوچکی با عنوان «علل غموسی بحران اقتصادی دنیا» را به چاپ رساند؛ اما دویاره در همین سال به دلیل عدم امنیت سیاسی به روسیه گریخت و از آن پس از او

خبری در دست نیست

مادرم عالیله خانم تعریف می کرد که در آن وقت در آستارا مدیر مدرسه ی دختران بود و نیما در مدرسه ی پسران تدریس می کرد. عالیله خانم می گفت: یک شب سروکلدی لادین پیدا شد با یک لباس دهاتی. از یوش آمد، بود. چند روزی در خانه ی ما در آستارا مخفی بود و بالاخره یک شب بعد از خوردن شام من و نیما و لادین به نزدیک رودخانه ی سرز ایران و شوروی رفتیم. نیما و لادین یکدیگر را بغل کردند و بوسیدند و این آخرین وداع دو برادر بود و دیگر هرگز یکدیگر را ندیدند.

لادین کفش هایش را در آورد و از رودخانه گذشت. در آن طرف آب ما سایه ی سیاهش را در تاریکی می دیدیم که کفش هایش را پوشید و در لایه لای درختان انبوه و در دل سیاه شب ناپدید شد و من و نیما در حالتی از حزن و سکوت به خانه بازگشتیم. چند روز بعد کارت پستی از او رسید. لادین نوشته بود: برادر عزیزم: من به سلامت رسیدم و هرگز دیگر باز نخواهم گشت. زیرا من از بی محبتی های مادرم و خواهرانم و زندگی خواص آنها، ترک وطن کردم. خدا تو را در امان بدارد.

اما نیما همیشه چشم برآه برادر کوچک خود بود ولی هرگز خبری از او نیافت.

در سال ۱۳۰۴ خورشیدی بعد از مرگ ابراهیم نوری (پدر نیما) مادر نیما کلیه ی اموال پدری نیما را ضبط کرد و بیشتر اموال منقول او را به ناکتیا و شوهرش حسین آشتیانی (که یکی از اشراف و متولین آن زمان بود) بخشید که نیما در یادداشت های خود به این مطلب اشاره کرده است. نیما می نویسد: مادرم تمام اموال پدری مرا به دامادش داد و من در فقر زندگی می کردم و این اواخر به عنوان حق السکونت ماهی ۵۰ تومان به من می داد.

حق سهم الارث نیما را هم که عبارت بود از خانه ی یوش و دو سهم از قطعه باغی در یوش، به نام خود تقاضای ثبت کرده بود که بعدها راضی شد آن ها را به نیما پس بدهد اما مرگ به نیما امان نداد و این موضوع بلا تکلیف ماند.

نیما می نویسد: چقدر در این خانه، تنها و عصبانی بودم، چقدر نسبت به همه ی کسان ناسزا گفتم، در افاق تنها. چقدر قیافه های حق به جانب را در نظر آوردم، من که اکنون بی نهار و گرسنه می خوابم چقدر به کسانم، به مادرم، به خواهرم و تمام آن هایی که به من نزدیک گرفته بودند فحش دادم و چطور خسته و گرسنه خوابیدم.

از دفتر یادداشت های روزانه

۱ بعد از ظهر روز یکشنبه آخر سال ۱۳۲۵ نیما

نیما تابستان ها به یوش می رفت و هر سال باغ از زمستان در آمده ی خانه ی یوش را تعمیر می کرد تا یادگار پدر را حفظ کند. خودش می نویسد: خانه خوابه را چقدر مواظبت می کنم. در شرف انهدام است، پسرعموهای من همه دزد و نامرد و بی همه چیز هستند، از اسفندیاری ها کسی در یوش باقی نمانده است، و بعد از امجدخاقان و برادرش از امجدی ها هم کسی باقی نخواهد ماند.



نیمایوشج



این دهکده تسلیم نسل تازه‌نفسی خواهد شد. از میان آن‌ها کسانی به مناصبی خواهند رسید، بعداً راه به این جا می‌آید، برای معادن ذغال سنگ به خصوص، در زن‌ها فواحشی موجود خواهد آمد، بناهای منجیبی مندرسی خواهد شد.

در این دهکده یک مشت مزدور و عمله و چند نفر حاجی‌مانند و بول‌دار به‌وجود خواهد آمد. خانه‌ی نیمایوشج ایران می‌شود و در آن کارگران معادن و کارگران دولتی سکونت می‌کنند.

از دفتر یادداشت‌های روزانه
تیرماه، ۱۳۲۵، نیرما

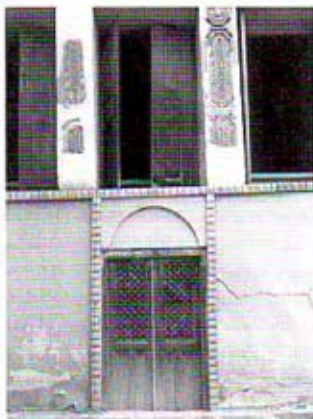


در سال ۱۳۲۲ من از طرف سازمان میراث فرهنگی جمهوری اسلامی ایران احضار شدم تا برای واگذاری اجباری منزل مسکونی نیرما در یوش اقدام نمایم. با پیشنهاد من برای حفظ خانه‌ی نیرما به‌صورت موزه و آرامگاه، به کمک اهالی و تعدادی از بستگان و به گفتنی نیرما چند حاجی بول‌دار، که برای ترقی زمین‌هایشان در یوش راضی به همکاری شدند. کابله نیرما را که از سال ۱۳۳۸ به‌صورت امانت در امامزاده عبدالله (شهر ری) به امانت سپرده بودم به یوش انتقال دادم و در وسط ساحل حیاط برای همیشه به‌خاک سپردم. و از این رو وظیفه‌ی خود را انجام دادم. من که چون نیرما به قناعت آشنا هستم و هرگز در رفاه و سرفرازی و هیچگاه چشمی به تجمل نداشته‌ام؛ به همراه آن خانه‌ی یوش و دسترسی از وسایل شخصی نیرما را هم برای احداث این موزه، به ملت ایران اهدا نمودم. این همه یادگاری بود که از پدرم به ارث برده‌ام. و قرار بر این شد که میراث فرهنگی در آزاء این خانه، خانه‌ی تاریخی در تهران به من بدهد که از آن پس بی‌خانه و آشیان نیاشم. اما هرگز این آشیان خیالی سامانی نگرفت و من همچنان بی‌آشیان.



نیرما می‌نویسد: هرگز فراموش نمی‌کنم روزهای بچگی را که به سرعت می‌گذشت. خیالات گوناگون از هر طرف مرا احاطه داشت و به‌تندی برق در من می‌گذشتند. هر خیالی مرا به‌نگار مخصوصی مایل می‌ساخت، اما چه نوع خیال و راجع به چه چیزی بود؟ آیا برای نزعی با رفقای کوچکم بود؟ برای یوش حق دیگری؟ برای به‌دست آوردن تجملات و آبا برای قبول لقبی بود؟ هرگز! از این همه خیالات متراکم و بیهوده‌ی اعمار که شما اهل عالم را دچار خطا کاری و شقاوت ساخته است، هیچ‌یک از این نوع نبود. خیالات بچگان خیالات مقدسی است. تقوی و خطا کاری در باطن آن‌ها راه ندارد.

آیا خیالات من راجع به امور زندگی بود؟ نه. آن هم به‌حیثی می‌گذشت و آسایش مرا فراهم می‌آوردند. انسان وقتی که تمام این خوشی‌ها از قبیل امنیت و سلامتی نصیب او گشت، غرور، کرسنگی و پریشانی از او دور می‌گردد و خیالات باکی که مخصوص انسان است و به آن ممتاز می‌شود، او را احاطه خواهد داشت. تمام خیالات من راجع به چیزهای خوبی بود که می‌خواستم فقط با آن شناسایی، به همسران خود تقوی یابم. این حس تقوی هیچ‌وقت مرا تنها نمی‌گذاشت.



عکس از خانه‌ی نیرما در یوش
عکس‌ها از عزیزمان مولفی عبداللهی، دانا



زاده‌ی گوهم، آوازه‌ی ابر،
 به که بر سیزه‌ام واگذارند
 با بهاری که هستم در آغوش.
 کس نخواهم زند بر دلم دست
 که دلم آشیان دلی هست
 ز آشیانم اگر حاصلی نیست
 من بر آتم گز آن حاصلی هست
 بر فرب و خیالی منم خوش.

عشق و عروسی

سرتاجام در سال ۱۳۰۵ ابراهیم نوری (پدر نیما) سرود شجاع و عصبانی که از افراد یکی از دودمان‌های قدیمی شمال ایران بود زندگی را وداع می‌گوید. نیما پسر بزرگ او در غم از دست رفتن پدر به ماتم می‌نشیند. در همین سال قرار است او با عالیله جهانگیر (دختر عمه میرزا جهانگیرخان سوراسرائیل، از خاندانی بزرگ در شیراز که در کشمکش‌های مشروطه‌خواهی کشته شد) وصلت کند. این واقعه در روح و روان نیما اثری جانسوز دارد و برای عالیله احساس خود را می‌نویسد: عالیله عزیزم! میل داشتم پیش تو باشم، چه فایده یک شمع افسرده خانه‌ات را روشن نخواهد کرد، بلکه حالت حزن انگیزی به آشیانه‌ی تو خواهد داد.

به من بگو از چه راه قلم را فریب بدهم؟ زندگانی یعنی غفلت، چه چیز جز مرور زمان این غفلت را به قلب شکست یاد بدهد.

عالیله! چه وقت مهتاب می‌ناید، کسی فرزندش را در این شب تاریک صدا می‌زند؟ افسوس! همه جا سیاه است، ولی تو نباید سیاه بیوشی، راضی نیستم در حال حزن به این جا بیائی، خوب نیست، خواهی گفت به موهومات معتقدم. بله، بدبختی شخصی را این‌طور می‌کند، درد، آدم را به خدا می‌رساند.

دیشب تا صبح از وحشت نخواییدم کسی مرا دیده بود آن قدر ترسو باشم و مثل یید بلورم. یک شعله‌ی نیم‌مرده، یک کتاب آسمانی و یک پاره‌ی خشت، گوشه‌ی اتاق پدرم، جای پدرم را گرفته بود. مگر روح با این وسایل حاضر می‌شود؟ شاید پدرم! پدرم!

دیشب دست سیاهی متصل به سینه‌ام فشار می‌آورد. چرا دیوانه را در وسط شب هم آسوده نمی‌گذاشتند. از ترس به مادرم پناه بردم، عجب پناهی. به راه افتادم، باهامی می‌لرزید. سایه‌ی یک شمشاد مرا به وحشت می‌انداخت.

عالیله! پس با من عبرت‌ان و وفا دار باش، عمر گل کوتاه است.

نیما - ۱ خرداد ۱۳۰۵

شب بعد در نامه‌ی دیگری می‌نویسد: پدرم می‌خواست زمین بخرد، خانه بسازد. دیدنی عالیله، عروس یک شاعر بدبخت چه خوب زمین کوچکش را ارزان خرید و ارزان ساخت؟!

نیما - شب ۲ خرداد ۱۳۰۵

این نوع خیال همیشه مرا تعقیب می‌نمود. در ۱۵ سالگی گاهی می‌رفتم که مورخ شوم، گاهی نقاش می‌شدم، گاهی مساح و گاهی طبیعی‌دان. خوشبختانه هر نوع قوه‌ی خلقت در من وجود داشت. تمام آشیانان مرا تحسین می‌نمودند. مخصوصاً از چیزهایی که خودشان از عمل کردن مثل آن عاجز بودند، چه اندازه تعجب می‌کردند!

در من یک روح اخلاقی روبرو تعالی بود. با یک قلب پاک و یک روح بی‌آلایش زندگی می‌کردم. هر هنری که از فکر من تراوش می‌کرد، نمی‌دانید چقدر با آن اخلاق زینت می‌گرفت.

بزرگترین من همگی زیاده‌ی هوش مرا تصدیق می‌کردند. هیچ حس حق‌ناشناسی در آن‌ها وجود نداشت. مرا در هر هنری می‌شناختند زیرا که یک رابطه‌ی همسری، همچشمی و همدرسی میان من و آن‌ها نبود. همیشه وجود این نوع روابط و مناسبات است که حسد را در اشخاص تولید می‌نماید. آن‌ها مرا به خوبی قبول داشتند.

آن روزها گذشت. در اواخر ایام بچگی یاد دارم کم‌کم همسروان من، به من حسد می‌برند بد می‌گفتند. کم‌کم زندگی تازه برای من احداث شد که دنباله‌ی آن تا امروز امتداد دارد. طور دیگری مرا ملاقات می‌کنند. اما من دیگر همسر کسی نیستم. شخص دیگری شده‌ام. حالا زندگی من ملامت از شداید است. دنیا مرا آسوده نمی‌گذارد. این است مختصری از سرگذشت من و اوقات بچگی.

از بچه‌های خود شکایت نکنید! دل‌های کوچک همگی آن‌ها پاک است! تمام خونند! نگذارید در محیط‌های فاسد زندگی کنند. برای رفع همه‌ی بدبختی‌ها، باید محیط اصلاح شود.

اما محیط خرد، بورژوازی خانوادگی نیما هرگز جای تجمل را با فقر عوض نمی‌کند. مادر نیما از متمولین است و توانایی مالی فراوان دارد! نیما را به مدرسه‌ی سرنوشتی می‌گذارند (که در آن زمان نمودی از تجمل و اشرافیت بود) و نیما در آن‌جا فرانسه را به‌خوبی یاد می‌گیرد و با معلم خودش نظام‌وفا آشنا می‌شود که می‌گوید «نظام وفا مرا به خط شعر گفتن انداخت». نیما «منظوم‌های افسانه» را در دی‌ماه ۱۳۰۱ به نظام وفا تقدیم می‌کند. «نامه‌های نیما» و «منظوم‌های افسانه» کلیدی راه‌گشا برای ورود به عالم شعر و فضای روحی نیماست:

که تواند مرا دوست دارد
 و نذر آن بهره‌ی خود نجوید!
 هر کس از بهر خود در تکاپوست
 کس نچیند گلی که نبود.

ای فسانه! مرا آرزو نیست
 که بچینم و دوست دارم



عالیه می‌نویسد: وقتی که من زن نینما شدم ۲۶ سال داشتم. حلق هم بودم. معلم کلاس چهار ابتدایی و ماهی پانزده تومان حقوق می‌گرفتم. دوری شش ساله ابتدایی را به پایان رساندم و سیکل اول را در یک سال خواندم و به خوبی از عهده امتحان برآمدم. هم در یکی از مدارس دولتی معلم بودم و هم سیکل دوم را می‌خواندم.

همه مرا دوست می‌داشتند. حتی شاگردها برای من روی تخت سیاه شعر می‌نوشتند. موسیقی را دوست می‌داشتم. مادرم وقتی عید عشق به موسیقی دارم برام تار می‌خورد و معلمی آورد. در مدت کمی خوب دوری ابتدایی موسیقی را فرا گرفتم.

مادرم خیلی فکورش باز بود. دم از آزادی می‌زد. فرزندانش. میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل را در دوری مشروطیت کتک زدند. پسر ارشدش در جنگ بین دولت و ملت کشته شد. خیلی عذاب بود. سواد قدیمی داشت. حافظ و سعدی و منشی را از حفظ می‌خواند. پدرم هم در طفولیت ما کشته شده بود.

سیکل دوم را هم تمام کردم. در این موقع برای من خوشگارهایی می‌آمد. اما من قبول نمی‌کردم. روزی شوهر همشیره برگردم از اداره آمد و به من گفت برای شما خوشگاری پیدا شده. کتم خیال شوهر کردن نداختم. به همشیرام گفتم آن شخص از من قول گرفته که به منزل ما بیاید. من نمی‌توانم او را رد کنم. باید بیاید. شاید او را پسندیدید. فردای آن روز. نزدیک غروب شخصی به در سوالم آمد و کادری را که این جملات رویش نوشته بود به نوکر ما داد. رفت. «تو ساز کوک شده‌ی آسمانی، قابلیت و هنر تو نواخته شدن و لرزاندن است، قلبت را جلوی طبیعت باز کن تا عوهای عشق و جوانی را با ارتعاش اشک و تبسم از تارهای آن بیرون بکشی.»

وقتی کارت به دست همشیره‌ی من رسید تعجب کرده که این چه نوع کاری است و این عبارات چه مفهومی دارد. نوکر را خواستند بی‌رسیدند این را چه کسی داده؟ گفت: یک جوان متوسط‌القامه شرح‌رویش به من داد و گفت این را بده به آقا.

شوهر همشیرام کارت را که دید گفتم گفت این همان شخص است که گفتم. همشیرام گفت: اسرار نداشته باشی، باید او راضی شد. شوهر همشیرام گفت: عیبی ندارد. او به دیدن من می‌آید شما آری در او را ببینید. شاید پسندید. نینما اتفاقاً باز فردا شب آمد. با یک جلد کتاب (قصه‌ی رنگ پریده) که از آثار خود او بود. همشیرام مرا به اسرار برد و از پشت در او را به من نشان داد. از من پرسیدند چه طور است؟ قلمم تپید و نغز می‌در من ایجاد شد. بعد از کمی سکوت گفتم: بگذارید بروم بی کارش!

بعد از چند روز پدرش که برعکس پسرش مردی قوی‌هیکل بود آمد. باز هم جوابی نشنیدند. بعد از چند روز دو تن از خواهرهایش آمدند و مرا با اسرار داخل اتاق بردند. مادرم از امتناع من مشکوک شد. پیش خود فکر کرده شاید به شخص دیگری دلبستگی دارم. بالاخره باز فردای آن روز سادش آمد و باز هم جوابی به دست نیاروند. پس از چند روز سادش و خواهرش آمدند. و پس‌درپی عیدش می‌آمد. بالاخره با زبان چرب‌و‌نرم مادرم را راضی کردند که این شرح بر بگیرد. سرانجام عقد کتان را راه انداختند.

من قلباً راضی نبودم. اما از یک‌طرف دیگر افکار و عبارات و تشبیهات و طبیعت‌شناسی او در آن کتاب که به‌عنوان ارمغان. و در واقع عوض تشرفیات عقد آورده بود. مرا مفتون کرد و خواهی‌نخواهی صیحه‌ی عقد مرا جاری کردند. من در تشویش بودم او که به‌غیر از حقوق ناچیزش عایدی دیگری ندارد. ما چه‌طور زندگی کنیم؟ ای کاش فقط فقر جانسین صفات دیگر او بود.

در خرداد همان سال یعنی یک ماه بعد از عقد. پدرش فوت کرد و بعدها او بدون عروسی گرفتن به منزل ما آمد.

یک روز اوایل تابستان شروع کرد به جمع‌آوری کتاب‌هایش. جلو رفته پرسیدم کجا می‌روی؟ گفت می‌خواهم بروم یوش پیش مادر و خواهرم. تو هم باید بیایی. من از رفتن ابا کردم و شروع کردم به گریه کردن. گفت: بیخود گریه نکن. اگر نیتانی هم‌تان را می‌کشم و در جنگل متواری می‌شوم...

در آن وقت در وزارت دارایی کار می‌کرد. اغلب روزها به‌هوای اداره بیرون می‌رفت. اما به اداره نمی‌رفت؛ در خیابان ناصریه او را می‌دیدند که ایستاده پشت شیشه‌ی کتابفروشی‌ها و دارد کتاب‌ها را وارسی می‌کند. مثل معمول ظهر می‌آمد منزل و کم‌کم شروع کرده بود که از غذاها ایراد بگیرد و گاهی هم قهر می‌کرد و ناهار یا شام نمی‌خورد. گاهی زخمی می‌کرد که چندی بعد مجسمه‌ی مرا می‌سازند و ما را به شهرها دعوت می‌کنند و مردم به استقبال ما می‌آیند و گل‌نثار ما می‌کنند. برای این که من شاعر مردم هستم و تو زن شاعری.

من هم می‌خواستم کتلهای او را باور کنم ولی مثل این که کسی در حقا به من و به او می‌خندید. بالاخره فهمیدم این مقدمه برای این است که آقا رفته به مستشار دارایی گفتم من شاعرم. کار من شعر گفتن است نه بایگانی. من نمی‌توانم این کارها را بکنم. او را به میل خودش منتظر خدمت کردند با ماهی نه تومان.

اتفاق عجیب

بعد از ظهر یک روز گرم تابستان همراه نینما در سحرای یوش به شکار کبک رفته بودیم. در سریشل به کنار چشمه‌ی آب روانی رسیدیم. هر دو آب خنک و گوارا را نوشیدیم و روی تخته‌سنگی زیر سایه‌ی درخت کنار چشمه نشستیم. ناگهان چشمان نینما به گوشه‌ای خیره ماند و با اشاره به من فهماند که می‌خواهد چیزی را در چند متری به من نشان دهد. با حرکت چشم او دیدم در فاصله‌ی کمی از ما تکلی روی زمین نشسته و به ما نگاه می‌کند. هر دو متحیرمانده بودیم که چرا کبک تکان نمی‌خورد. با حرکت من کبک از جایش بلند شد و شروع کرد به دیدن. در این هنگام جوجه کبک‌های کوچکی از زیر بال‌هایش بیرون آمدند و شروع کردند به دیدن. نینما دست مرا گرفت و به سرعت از آن محل دور شدیم. در بازگشت به یوش در تمام طول راه صحبت ما درباره‌ی این اتفاق بود. چه اتفاق عجیبی.

از پس پنجاهی و اندی ز عمر
نفره بر می‌آیدم از هر رگی
کاش بودم دور از هر کسی
چادری و گوسفندی و سگی



دست پخت نیما

عالیه‌خانم برای خرید به همراه خواهرش از شیراز به تهران رفته بود. در این فاصله قرار بود نیما آبگوشت بار کند. نیما آب و قدری زردچوبه در یک دیگ ریخت و پخت؛ اما فراموش کرد گوشت را بریزد! وقتی عالیه‌خانم از خرید آمد من سفره را پهن کردم و آب زرد را با لپه‌های پخته در گاسه‌ای ریختم و وسط سفره گذاشتم. عالیه‌خانم با تعجب به داخل کاسه نگاه می‌کرد! ناگهان صدای خنده‌ی نیما بلند شد و دیدیم تازه فهمیده که گوشت را فراموش کرده است! خیلی خندیدیم اما عالیه‌خانم غرغر می‌کرد!

سفر قایستان

اواخر خردادماه هر سال، همزمان با شروع تطبیلات تباستانی مدارس، زمان رفتن به یوش و شکار کبک بود. عالیه‌خانم وسایلی را تدارک می‌دید، آذوقه‌ی چند ماه از نخود و لوبیا و سیر و پیاز و برنج و روغن و غیره خریداری می‌شد. عالیه‌خانم قدری اسکناس نو و پول خرد هم از بانک می‌گرفت تا در یوش برای خریدن کوزه ماستی یا دادن دستمزد پیراورد. و چه‌قدر پول نو نمود داشت! مقداری هم دارو و مسهل‌های مختلف چند خوراک سولفات دوسود و قرص‌های مسکن و سرماخوردگی و غیره می‌خرید که این‌ها چه تأثیر عجیبی بر جسم اهالی دارو نخورده‌ی یوش داشت! عالیه‌خانم به‌طور غیررسمی پزشکی یوش بود و مریض‌های زیادی هم داشت! برای هر مدارایی کوزه‌ی ماستی یا چند دانه تخم‌مرغ محلی دستمزد یا پیشکش دریافت می‌کرد. عالیه‌خانم خیلی پیش‌تر از خود مریض‌ها از مداوی آن‌ها خوشحال می‌شد! گاه، که با یک قرص مسکن سردردی را برطرف می‌کرد یا انگشت بریده‌ی بزرگبری را که هنگام تراشیدن گندم با داس بریده بود، با مهربانی می‌بست، شادی و شغف بر چهره‌اش نقش می‌بست. چند روز قبل از حرکت من با نیما به پامنار می‌رفتیم تا گیوه‌ی ملکی تخت‌پارچه‌ای بخوریم که برای راه رفتن به وقت شکار راحت بود. از آنجا سری هم به خیابان فردوسی می‌زدیم تا ساجمه و باروت و چاشنی بخوریم تا پوک‌های خالی فشنگ را پُر کنیم. عالیه‌خانم همیشه از این بابت نگران بود و به نیما غر می‌زد که بالاخره بچه با این کارها بلایی به سر خودش خواهد آورد! نیما هم دور از چشم عالیه‌خانم سفارش می‌کرد که هنگام چاشنی گذاشتن دستم نزدیک سینی باروت نباشد.

بعد از ظهرها کار من پُر کردن پوک‌های خالی فشنگ بود. نیما هم ناهار را که می‌خورد حتماً می‌بایست چرتی بزند. من وسایلی شکار و بساط چای را مهیا می‌کردم و سر ساعت سه نیما را صدا می‌زدم که بلند شود تا برویم. اگر دیر راه می‌آفادیم و آفتاب غروب می‌کرد کیک‌ها به بالای کوه می‌رفتند.

دو روز قبل از حرکت بارها و مفرش‌ها (قالی‌های دوخته شده) را می‌بستیم. عالیه‌خانم لباس‌های گرم را در چادرش می‌پیچید و همه را در مفرش می‌گذاشت. آذوقه و خوراکی‌ها هم جداگانه باید بسته‌بندی می‌شد که در «پل زنگوله» مشهدی اسدالله چاروادار بتواند آن‌ها را در خورجین زیر پا روی قاطر جا بدهد. ضمناً عالیه‌خانم پیش از همه این‌ها با یکی از نزدیکانش

از شهر می‌گریخت و به دامن طبیعت پناه می‌برد. عاشق طبیعت بود. جشای لاغر و کشیده داشت. چلاک بود و فوز. حساس بود و عصبانی. پدله‌کو، انسانی والا، معتقد به مبداء، با ایمان درست و اعتقاد مطلق به تمام مبانی اصلی اصول انسانیت. دوراندیش و باعاطفه، مهربان. از حق کسی به ناحق نمی‌گذشت و هرگز حق کسی را به ناحق حق خود نمی‌دانست. درویش‌سلک بود. یوش را دوست داشت و یوشی‌ها را. هنگام شکار در صحرائی یوش بر سفره‌ی بزرگران می‌نشست و گپ می‌زد و چای جوشیده‌ی پُرنرنگ آن‌ها را، که داخل کتری روی آتش هیزم درست شده بود، می‌نوشید و پای دردل‌شان می‌نشست. هر کس دردی داشت به نیما می‌گفت. چه‌قدر به دل‌شان می‌نشست وقتی از فلان خان و ارباب گله داشتند که محصول گندم‌شان را به ناحق برده و می‌دیدند خون در رگ‌های نیما (مرد کوه) می‌جوشد و با آن‌ها همدل است. یادم می‌آید یک روز غروب آفتاب وقتی که از شکار برمی‌گشتم بر سر در حمام عده‌ای بزرگ‌تر و دیدیم که از خرمن گندم بازگشته بودند و در لابه‌لای گاه، به سختی می‌شد چهره‌ی خسته و عرق‌کرده‌شان را تشخیص داد. با دیدن نیما سلام دادند و گله کردند که یکی از خوانین در حمام است و حمام را قُرُق کرده تا کسی وارد نشود. نیما کوله‌باز شکارش را به من داد و با تفنگ وارد حمام شد. من صدای او را می‌شنیدم که فریاد می‌زد: همین الان می‌آیی بیرون یا... لحظه‌ای نگذشت خان، که خوی نیما را می‌شناخت، سراسیمه بیرون دوید و بزرگران نیما را بویدند و وارد حمام شدند!

بارها من دیده بودم که از اسب خودش پائین می‌آمد و پیرمرد خسته‌ای را که از کار روزانه برمی‌گشت سوار می‌کرد. وقتی تعارف می‌کردند و نمی‌خواستند سوار شوند عصبانی می‌شد. می‌گفتند: آفاجان غلظه، آفاجان غلظه! اما نیما می‌خندید و با آن‌ها خوش‌وش می‌کرد. پیاده که می‌شدند دعایش می‌کردند: «آقا، خدا شما را عمر بدهد». من چقدر دلم می‌سوخت وقتی می‌دیدم پیرمرد بزرگ‌تر باید کم‌کم بقیه‌ی راه را به دنبال الاغی که علف بارش کرده بدود و هی کند تا چراغ خانه‌های یوش را می‌دیدم که از دور سوسو می‌زد. سر شب به یوش می‌رسیدیم و هر کس به‌سوی خانه‌ی خود می‌رفت و گاه می‌دیدم نیما کبک شکار شده‌ای را از خورجین‌اش بیرون می‌آورد و به پیرمرد خسته‌ای می‌بخشید.

شوخی

برای دریافت حقوق بازنشستگی نیما به وزارت فرهنگ (در نزدیکی میدان بهارستان) رفته بودیم. صف طولی در مقابل باجه در حیاط تشکیل شده بود، و ما در انتهای صف ایستادیم. ناگهان کسی از داخل باجه فریاد کشید: آقای همزه! آقای همزه!... مردی که پشت سر ما ایستاده بود جواب داد: بله، بله؛ و با شتاب جمعیت را پس زد و خودش را به جلوی باجه رساند. موج اعتراض مردم بلند شد که چرا آقا را از ته صف می‌برید جلو. بلافاصله نیما با صدای بلند گفت: آقایان مانع ایشان نشوید چون همزه در دستور زبان فارسی حرکت دارد؛ گناه ما اینست که ایستاده‌ایم مثل الف! و الف ساکن است و قبول حرکت ندارد! همه خندیدند و آقای همزه هم با خوش‌رویی حقوقش را گرفت و رفت!



سوار شد و من و نیما هم به دنبال هم سوار شدیم و قافله حرکت کرد . سه قاطر سواری و چهار قاطر که بارونه و آذوقه را حمل می‌کردند . قاطر نیما در جلو حرکت می‌کرد و من به دنبال او . شهیدی اسدالله هم دهانه‌ی قاطر عالیخانم را می‌کشید و به دنبال آن بقیه‌ی قاطرها ظاهر شده و بهم وصل بودند . من با رکاب به شکم قاطر خودم می‌زدم که تندتر برود تا از نیما عقب نمانم .

هنوز از قهوه‌خانه‌ی پل زنگوله دور نشده بودیم که شهیدی اسدالله از قوطی سیگار فلزی خودش سیگاری در آورد و آتش زد . در میان زنگ کاروان و غرش آب رودخانه صدای شهیدی اسدالله به گوش می‌رسید که زیر لب با حزن خاصی آواز امیری می‌خواند . در طول راه از غزا و عروس و وضع زراعت می‌گفت و گاه به زبان محلی با نیما اختلاط می‌کرد .

بر فراز گردنه‌ی توکوشم و لاوشم باد تندی می‌وزید و تکه‌های صدای خواندن کبک‌ها و گنجشک‌های کوهی به گوش می‌رسید و در دور دست رصه‌ی گوسفندان دیده می‌شد و دود غلیظ سفیدی که چوپان‌ها از سوزاندن گوزهای کوهی پیا کرده بودند در زیر آسمان صاف و شفاف می‌رقصید . شقایق‌های سرخ وحشی تمام دامنه‌ی لاوشم را فرش کرده بودند و باد بوی تلخ آن‌ها را به مشام می‌رساند . قلده‌ی آزاد کوه از دور دیده می‌شد .

نزدیک غروب آفتاب به پل رسیدیم . اسدالله بار قاطرها را پیاده کرد و کنار ایوان قهوه‌خانه چید . صدای غلغل سماور و استکان نعلبکی شهیدی نظیر قهوه‌چی فضای قهوه‌خانه را پر کرده بود . اسدالله قابلمه‌ی غذای عالیخانم را کنار آتش جای داد که گرم شود . صدای پارسی جلد سگ از بیرون شنیده می‌شد و من از شدت خستگی روی پای عالیخانم به خواب رفتم . وقتی چشمانم را باز کردم صبح بود . صدای از اهالی پل در قهوه‌خانه جمع بودند و به زبان محلی کپ می‌زدند . آمده بودند تا برای شام و ناهار نیما را به خانه‌شان ببرند ولی نیما سادگی قهوه‌خانه را به سفره‌های رنگین کدخدای خان ده ترجیح می‌داد .

اسدالله باز قاطرها را بار زد و آفتاب روی زمین پهن بود که به طرف بوش روان شدیم . از تکه‌ی **ماخ اولوا** که می‌گذشتیم نیما حفره‌های بزرگی را که داخل سخره‌ها نمایان بود نشانم داد و گفت : این جای پیروزن جادوگری است که روزها خواب است و شب‌ها بیدار ! چندین بار از آب رودخانه‌ی ماخ اولوا گذشتیم . قلده‌ی آزادکوه از نزدیک دیده می‌شد . به دهکده‌ی اوز که رسیدیم کم کم **واژنا** پیدا شد و از دور **سیوکوش** را می‌دیدیم و این نشانه‌ی نزدیک شدن به **بوش** بود . نیما گفت : هر وقت قلده‌ی آزادکوه را ابر بگیرد دیگر واژنا در زیر پوشش ابر پیدا نیست و این نشانه بارندگی در قشلاق است . این را مردم تجربه کرده‌اند . از تجربه‌ی مردم باید چیز فهمید فقط کتاب نیست که ما را چیز فهم می‌کند .

برف

زرها بی خود قرمز نشده‌اند
قرمزی رنگ نینداخته است
بی خودی بر دیوار .

صبح پیدا شده از آن طرف کوه «ازاکوه» اما

قرار می‌گذاشت که تابستان را به شمیران بیاید و مواظب و مراقب خانه شود . او بیش از هر چیز نگران گل و گیاه باغچه بود که همه را با دست‌های خودش کاشته و پرورش داده بود . نیما اما بیش‌تر در فکر گل و گیاه کوه‌های سرسبز بوش بود و هرگز به گل‌های باغچه توجهی نداشت .

شب قبل از حرکت بارها را در وانت کرایه‌ای می‌گذاشتیم و به کاراز ایران نیما می‌بردیم و شب را در منزل خاله‌جان (خواهر کوچک عالیخانم) می‌ماندیم که صبح زود قبل از ساعت پنج در کاراز باشیم . چه شب‌های پُرانهایی بود . خواب به چشم من نمی‌رفت و هر وقت از گشادی چشم به نیما که در کنارم خوابیده بود نگاه می‌کردم می‌دیدم که تو هم به خواب نرفته و بیدار است ! هوا گرگ میش بود که صدای حیرت‌خاله‌جان ساعت حرکت را اعلام می‌کرد . صدای استکان و شکلی خاله‌جان در فضا می‌پیچید که یعنی بساط مسیحه‌رویه‌راه است . عالیخانم هم از آن طرف فریاد می‌زد که بیایید چای یخ کرد ! من همور از همه‌ی جار و جنجال‌ها اول از همه گیوه‌های نوی خودم را حیا می‌کردم ! پسر بزرگ خاله‌جان می‌رفت سر کوچک که تاکسی گیر می‌کرد . خاله‌جان قرآن بزرگی را که لای ترمه پوشانده بود می‌آورد و ما را یک‌جک از زیر آن عبور می‌داد .



قبل از ساعت پنج به کاراز ایران نیما رسیدیم . شاکرد شوهر نیما می‌زد و مسافران شهرهای مختلف سوار می‌شدند . با فرستادن سه سوات اتوبوس حرکت کرد . خیابان‌ها خلوت و بدون عابر بود و گاه فقط رفتگری دیده می‌شد .

به کرج که رسیدیم اتوبوس برای لحظاتی کنار میدان توقف کرد تا کسانی را پیاده و سوار کند . چند نفری رفتند پائین چیزی خریدند . عالیخانم هم چند کیسه‌ی کرباس را از کیف دستی‌اش بیرون آورد و به نیما گفت برو هندوانه و طالبی بخر . من همراه نیما شدم . سوارش عالیخانم را گرفتیم با چند بسته شکلات برای من و یک تریس سیگار «اشنو ویژه» برای نیما . سوار که شدیم عالیخانم گفت : به عوض سیگار می‌خواستی هلو بخری ! نیما گفت : اول هلو می‌خورد بعد سیگار ! و چیزی هم زیر لب گفت که نفهمیدیم . راننده بسش را روی بوق گذاشت و با صلوات مسافرین اتوبوس حرکت کرد . **سخت** از شهر دور شده بودیم که سرم را روی شانه‌ی عالیخانم گذاشتیم و به خواب رفتم .

از توتل کندوان که بیرون آمدیم هوا مه‌آلود و تاریک بود . ابر سفیدی تمام دره را پوشانده بود . کوه‌های اطراف به سختی دیده می‌شدند . اتوبوس که به سرازیری رسید مسافرین باز صلوات می‌رسانند . از آخرین پیچ که گذشتیم قهوه‌خانه‌ی **پل زنگوله** دیده می‌شد . با اشاری دست نیما اتوبوس توقف کرد و پیاده شدیم و **انترو شوهر** باروبندیل و منرش‌ها را کنار جاده انداخت . عالیخانم گفت : آقا تو را به خدا بپوشش‌تر شکستی است !

اتوبوس به سوی چالوس روان شد و شهیدی اسدالله قاطرها را که قطار شده بودند به کنار بارها آورد . وسایل را جا دادیم و به حالت چند پتو در آورد و اسدالله روی پالون قاطرها گذاشت که هم بنشیند هم نرم می‌شد . رکاب‌ها را هم بست و با کمک نیما عالیخانم



«واژنا» پیدا نیست.

گرفته‌ی روشنی مرده‌ی برفی همه کارش آشوب
بر سر شیشه‌ی هر پنجره بگرفته قرار.

واژنا پیدا نیست

عن دلم سخت گرفته است از این
میمانخانه‌ی مهمان‌کش روزه‌ی تاریک
که به جان هم نشناخته انداخته است:

چند تن خواب آلود

چند تن ناهموار

چند تن ناهشیار.

از: «ماخ‌اولاد» ۱۳۳۸

«مجموعه‌ی اشعار نیمانما» ۱۹۶۰، چاپ گرامیم‌پوشیج

۱. از آوازه: آزادگی

۲. واژنا: کوهی در مقابل دهکده‌ی یوش معروف به قلعه‌نما

آخرین سفر به یوش

زمستان سال ۱۳۳۸ مدارس ده روزی تعطیل شد. نیمانما
گفت: فرصت خوبی است که زمستان یوش را ببینم. به اتفاق دوستم
محمد خدائی تدارک سفر را می‌بینم. نیمانما که سال‌ها از زمستان یوش
دور بود از این بابت خیلی خوشحال بود. نامه‌ای به شهیدی‌اسدالله
چارودار نوشتم که روز ۲۰ آذرماه در پل زنگوله منتظر ما باشد و نامه
را برود به قهوه‌خانه‌ی یوش‌ها در پامناز دادم که شهیدی‌حسن قاضد
یوش با خودش بیرون. عالی‌خانم سخت نگران بود که در این سرمای
زمستان سفر یوش معنی ندارد! اما روز موعود فرارسید.

به‌ر تقدیر راهی شدیم. حوالی ۱۱ صبح به پل زنگوله
رسیدیم. هوا چهره‌اش گرفته و برف ریزی می‌بارید. شهیدی‌اسدالله
پیام را گرفته و مقابل در قهوه‌خانه منتظر ایستاده بود. رودخانه مثل
ماری در نه دره میان برف‌ها می‌پیچید. چند کلاغ سیاه این‌جا و آن‌جا
دید می‌شدند. شهیدی‌اسدالله با دیدن ما جلو آمد، در چپین چپ‌روک
سورتش هزاران سؤال نهفته بود. اما نگاه مهربان نیمانما پاسخی بر
سؤالاتش بود. نیمانما سفارش جای داد. قرار شد زود حرکت کنیم و
قبل از تاریک شدن از گردنه‌ی ترکوشم بگذریم که بتوانیم به الیکا
(اولین آبادی بین راه) برسیم. جای نیمانما که تمام شد لباس‌های پشمی
را از داخل خورجین در آوردم و پوشیدیم. در تمام طول راه برف
می‌بارید و تمام گردنه‌ی ترکوشم را پوشانده بود. خورشید کم‌کم غروب
می‌کرد و پرتوی ضعیفش را در نقاب سیاه شب می‌پوشاند. سوز سرد
برف بر صورت‌مان چنگ می‌انداخت و ما هر یک بر قاطرهای سوار در
حرکت بودیم و قاطر یک‌دکترش بارون‌بدیل را می‌آورد. شهیدی‌اسدالله
قاطرها را قنار کرده بود و خودش پیاده عقب‌بج‌و جلو می‌کرد و با زبان
محلی به قاطرها چیزهایی می‌گفت و هشدار می‌داد! بخاری که از
دهانش بیرون می‌آمد بر فتیل‌های سیبل سفیدش می‌ماسید. سرما رفت
همه چیز را گرفته بود. کم‌کم شب چهره می‌کرد. صدای زوزه‌ی گرگ‌ها
از دور و نزدیک به‌گوش می‌رسید. حس ترسناک و غریبی سراسر بیابان
را پُر کرده بود. باد از فراز گردنه به پائین می‌وزید و صدای زوزه‌ی

عجیبی در کاج‌ها و سیاه‌تلی‌های کنار رودخانه می‌پیچید به‌گونه‌ای که
غرش رودخانه را محو می‌کرد. از دور چراغ کمرنگ قهوه‌خانه‌ی الیکا
گورسو می‌زد. من در تمام طول راه چشمان دوستم محمد را می‌دیدم که
از وحشت در سیاهی شب می‌درخشید. صدای پارس سگ‌ها احساس
شادی‌آور غریبی را در بدن سرد من می‌ریخت و رسیدن به آبادی را
اعلام می‌کرد. به قهوه‌خانه‌ی آبادی رسیده بودیم. داخل قهوه‌خانه گرم
بود. شیشه‌ها عرق کرده و بیرون دیده نمی‌شد. لباس‌های پشمی را
در آوردم. شهیدی‌اسدالله قهوه‌چی با صورتی گل‌انداخته سینی چای را
جلوی ما گذاشت و گفت: آفانیمانخان! شما و این‌وقت سال یوش؟!
نیمانما بالغندی خسته گفت: بچه علاقه‌ی زیاد داشت زمستان یوش را
ببیند. آن‌وقت به یاد عالی‌خانم افتادم که نگران این سفر بود.
شهیدی‌اسدالله پتوها و بار و بنه را به‌داخل قهوه‌خانه آورد و مجدداً
برای غلف دادن به قاطرها از قهوه‌خانه خارج شد. من زیر پتو و در
کنار نیمانما با یاد حرف‌های عالی‌خانم به‌خواب رفتم.

هنوز هوا تاریک بود که شهیدی‌اسدالله ما را بیدار کرد.
قهوه‌چی شیر گرم و نان دیوک سیاه (نان دیوک را از گندم سیاه محلی
درست می‌کنند و زارمین منطقه آن را می‌کارند و می‌خورند؛ اریاب‌ها
گندم سفید عراقی از تهران یا خود می‌آورند و نان سفید می‌خورند)
و پنیر کیشا (پنیر خشک شده‌ای است که در بهار از دوشیدن شیر
گوسفندان تهیه می‌کنند و خشک کرده در زمستان مصرف می‌کنند) آماده
کرده بود. صبحانه را خورده نخورده حرکت کردیم. هوا گرگ‌بیش بود.
در اولین پیچ پیچ جاده‌ی مال‌روز چند کبک را دیدم که به طرف دانسی
کوه می‌رفتند. از قاطر پائین پریدیم و چند تیر انداختیم دو کبک شکار
کردیم. شهیدی‌اسدالله جلو دوید و پسر کبک‌ها را برید. لیختند
رضایت‌بخشی بر لبان نیمانما نشست گوئی آن‌که به جوانی خود فکر می‌کرد
و نقش خود را در سیمای پسر می‌دید. جاده در میان برف‌ها
می‌پیچید. در طول راه مدام صدای شهیدی‌اسدالله بلند بود و به
قاطرها ناسزا می‌گفت! گوئی آن‌که قاطرها هم حرف او را می‌فهمند!
شهیدی‌اسدالله نگران بود گفت: هوا خراب است باید هرچه زودتر
گردنه‌ی لاوشم را رد کنیم. نیمانما با تکان دادن سر حرقش را تأنید
کرد. در سر گردنه‌ی لاوشم سوز سردی همراهِ باد وزش باد برف‌ها را
بادروبه می‌کرد و بر صورت‌مان می‌زد. نیمانما به شهیدی‌اسدالله گفت
قاطرها را نگه‌دار پیاده شویم؛ سرازیری را پیاده برویم بهتر است
پاهای‌مان روی قاطر بیخ می‌زند! پیاده شدیم و به‌راه اقدامیم و کم‌کم گره
شدیم. از دور صدای پارس چند سگ به‌گوش می‌رسید و بوی آبادی
می‌آمد. دود سفیدی در آسمان دهکده‌ی پیل می‌رقصید. شب را در
قهوه‌خانه‌ی آن‌جا ماندیم و دوباره صبح به‌راه اقدامیم. آسمان صاف و
هیچ لگه‌ی آبری دیده نمی‌شد. آفتاب روی برف‌ها پهن شده بود و
انعکاس نور آن چشم را آزار می‌داد. گاهی پرنده‌های از روی شاخه‌ای
می‌پرید و یک‌دفعه برف زیادی روی زمین می‌ریخت. از شاخه‌ی
درخت‌ها قطرات آب روی برف‌ها می‌چکید و حفردی عمیقی را حفر
می‌کرد. رنگ سرخ سوز (میوه‌ی سیاه‌تلی) در کنار رودخانه به‌جشد
می‌خورد.

من کاج وز سوخ جمه تلیسه
من گدایون خوش چاشیمه

آقای نیما

هوشنگ مخفهم پایان

پیتزبرگ . ۱۸ جون ۲۰۰۰



هوشنگ مخفهم پایان در همان دوران

در سال ۱۳۱۶ خورشیدی - مدتی پس از امتحانات نهائی سال ششم ابتدایی - با یک تومار (پول تمبر) به دبستان امیرمیرزی (در نزدیکی خیابان چراغ گاز ، تهران) رفته و بدون هیچ تشریفات دیلم بزرگ خود را از آقای سزّه (مدیر مدرسه ، که مردی خشن هم بود) دریافت کردم - این دیلم ، در بالا ، عکس من و در پایین ، امضا و زیر معارف و صنایع مستظرفه را داشت - از آنجا برای نام نویسی به « مدرسه صنعتی ایران و آلمان »^۱ (که در تهران شهرت خاصی پیدا کرده بود) رفته - این مدرسه در انتهای خیابان سوم اسفند واقع شده بود و از منزل ما (خیابان شاه آباد ، کوچی سید هاشم) قدری دور بود - چون داوطلب بیشتر از ظرفیت مدرسه بود باید امتحان ورودی را می گذراندیم ، در این زمان بود که با کلمه « کنکور » آشنا شدم -

پس از گذراندن امتحان ورودی و شروع مدرسه در بین دبیران متعدد آقای « علی اسفندیاری » معلم ادبیات فارسی بود که توسط آقای فرشاد (رئیس دبیرستان) به کلاس ما معرفی شد - پس از خارج شدن مدیر از کلاس آقای اسفندیاری فوراً خودش را این طور معرفی کرد : « اسم من نیما پوشیح هست و شما باید مرا نیما صدا کنید . » هر چه این نام به نظر ما نا آشنا بود ولی تلفظ آن دشوار نبود و لذا ما همیشه او را « آقای نیما » صدا می کردیم -

نیما در آن زمان ناشناس بود - مردی بود در حدود چهل سال با قدی متوسط - بدن و صورتی لاغر داشت با کله ای تاس و بزرگ ، موهای دور سرش خاکستری و شانه نکرده و معمولاً بلند بود - چشمانی قهوه ای و درشت و تیزبین داشت -

نیما یک دست لباس خاکستری زاده داشت که همیشه آن را می پوشید - کفش ورنی سیاه ، رنگی داشت که بیشتر اوقات وقتی هوا گرم بود بدون جوراب می پوشید - زمانی که هوا سرد می شد یک حلیقه ای پشمی روستایی زیر کت به تن می کرد که سینه و گردنش را می پوشاند - می گفت « زان پوش این حلیقه ها را برای مردان شان می دوختند - » نیما هیچ وقت کلاه بر سر نمی گذاشت - در روزهای سرد زمستانی یک پالتوی پارانی خاکستری می پوشید و همیشه جتر سیاهی در دست داشت -

نیما مردی مهربان بود و هیچ وقت شاگردان را تنگ نمی زد - غالباً به کودکانی که شروع می کردند می گفت : « اگر زیاد شروع بکنید تنگ کاری مان خواهد شد ! » کلاس های نیما جدی نبود - برنامه ای خاصی نداشت - در کلاس او صحبتی از خواندن و نوشتن و دستور زبان و دیکته و انشاء نبود ! فقط ما را به خواندن و مخصوصاً نوشتن - به مخصوص شعر ، تشویق می کرد - تقریباً نیما از شاگردان کلاس شعرهایی نوشته بودند -

یک روز نیما آقای دکام الدوله لغاری را به کلاس ما دعوت کرد تا به اشعار پنج تن از شاگردان که خودش انتخاب کرده بود (و من هم یکی از این پنج نفر بودم) گوش بدهد -

نیما کوبی پای بند مقورات و « دیسپلین » در زندگی نبود - با این که معلم ادبیات بود به دستور زبان بی اعتنا بود ! در عوض دستور زبانی داشتیم به نام آقای دهیم که نظمدی مقابل نیما بود ! آقای دهیم مردی کوتاه قد ، چاق - خوش لباس ، و بسیار سخت گیر بود - شاگردان او مجبور بودند کتاب دستور زبان را صفحه به صفحه بخوانند و تجزیه و تحلیل کنند - کتاب هایی مثل « سیاست نامه » را دوست داشت و نمی دانم به چه علت ولی جمله هایی از خواجه نظام الملک را مرتب تکرار می کرد ! از شعرای ایرانی فردوسی و سعدی و نظامی گنجوی را دوست داشت - یکی از اشعار نظامی را به مناسبت های مختلف تکرار می کرد ! تا آنجا که پس از گذشت سالیان دراز دو بیت اول را در خاطر دارم :

شها ! شهریارا ! جهان داورا ! فلک پایگه مشتری پیکرا !

جهان داریت هست و فرماندهی بدان جان اگر در جهان دل نهی

شاگردان مدرسه از آقای دهیم خوش شان نمی آمد - می گفتند « معلم مدرسه ای نظام است و پسرار رضا شاه را درس می دهد و این اشعار را از برای تملق و چاپلوسی برای فرزند شاه می خواند ! »



روزی در دفتر دبیران میان نیما و دهیم بحثی درمی گیرد - دهیم به نیما می گوید « شعر گفتن باید بر طبق دستور زبان و طریقه شعرای قدیم باشد - اگر نوشته های شما از زبان شعرای سعدی و نظامی را نداشته باشد شعر نیست معر است ! » نیما که آدمی حسابگر نبود و هر چه را که در دل داشت بر زبان می آورد : عصبانی شده در حضور همه می گوید « آقای دهیم ! من خیال می کنم که تو آدم خری هستی ! » دهیم می گوید « داریت اهانت می کنی ؟ » نیما پاسخ می دهد « نخیر ! این اهانت

بپوش :

در شماره ی گذشته مخفهمی ۱۷۱۲ زیر عکس لطف الله مخفهم پایان نام هوشنگ مخفهم پایان آمده است که در این جا ضمن اصلاح از هوشنگ مخفهم پایان و خوانندگان ارجعند بپوش می طلبیم - دخترش



نیست: حقیقت است! «دهیم با رنگ و روی سرخ و با عصبانیت فراوان به دفتر دکاه الدوله ی غفاری شکایت می‌برد. روز بعد آقای غفاری نیما را به دفتر خواسته ماجرا را می‌پرسد. نیما باز تکرار می‌کند که «بله، من گفتم که آقای دهیم خر است! و علتش هم این است که من خیال می‌کنم که او خر است!» غفاری توضیح می‌دهد که «شما می‌توانید هر چه می‌خواهید خیال کنید ولی لازم نیست آن را بر زبان بیاورید و دوستانان را ناراحت کنید!» نیما می‌گوید «من سکن است این حرف را دیگر نزنم ولی هنوز در ذهنم فکر می‌کنم که او خر است! و این فکر را نمی‌توانم از کلام بیرون کنم!» آقای غفاری که ظاهراً از تبدیل و روش بی‌ظاهر نیما خنده‌اش گرفته بود توصیه می‌کند «هرچه می‌خواهید فکر کنید ولی لطفاً افکارتان را به دیگران نگویید!!»



در جلوی ساختمان مرکزی این مدارس ایوان طاقدار بزرگی بود که گاه آقای غفاری از آنجا برای محصلین سخنرانی می‌کرد. به وقت سخنرانی معلمین به شکل نیمه‌دایره پشت سر او می‌ایستادند. شاگردها هم با لباس‌های یکفرم پله‌بسته (پارچه‌ی کازرونی سبز رنگ) در دو طرف صف می‌کشیدند. شاگردان دبیرستان علمی یک طرف و شاگردان صنعتی در طرف مقابل آن‌ها قرار می‌گرفتند و شاگردان دانشکده روبروی ساختمان به صف می‌ایستادند.^۱

در سال ۱۳۱۷ زمانی که زمزمه‌هایی راجع به بسته شدن این مدارس شنیده می‌شد یک روز آقای غفاری آقای مرآت (وزیر فرهنگ وقت) را برای سخنرانی به این ایوان طاقدار آوردند. آقای مرآت صحبت مختصری در ارتباط با برنامه‌ای کرد که این مدارس را از وزارت صنعت به وزارت فرهنگ منتقل کنند. او معتقد بود تغییر دیگری حاصل نخواهد شد. البته بعدها معلوم شد این گفته نادرست بود چرا که این مدارس به تدریج بسته شدند. آقای مرآت در پایان با همه‌ی عطش دست داد که آخرین آن‌ها نیما بود. بعداً آقای وزیر و رئیس مدارس به ما پشت کردند که «در این موقع نیما دست راست خود را جلوی بینی برد و یک قیافه‌ی هوج آمیز به محصلین نشان داد که باعث خنده‌ی شاگردان شد. آقایان مرآت و غفاری متعجب برگشتند که ببینند چه شده است! البته محصلین آرام شدند و آن‌ها هم رفتند.»



نیما مردی مهربان، شاعریشه و آزادمنش بود. با این‌همه معلم خوبی نبود! شاید به خاطر روح آزاد طلبیش نمی‌توانست دیسیپلین و برنامه‌های منظم و مقرر شده را در کلاس‌های سر به دنبال کند.

در سال ۱۳۱۷ خورشیدی سیکل اول مدرسه‌ی صنعتی به خاطر مسائل سیاسی جنگ جهانی تعطیل شد و نیما هم شغل خودش را در مدرسه‌ی صنعتی از دست داد. البته در سال‌های آینده به تدریج کلاس‌های دیگر هم تعطیل و بسته شدند.

پس از سال ۱۳۱۷ که سیکل اول صنعتی بسته شد مجبور شدم به مدرسه‌ی دیگری بروم. «سیکر نیما را ندیدم. خبری از او نداشتم تا سال‌های اخیر که از شهرت فراوان او با خبر شدم. در سال ۱۳۷۴ (= ۱۹۹۵) به یاد نیما شعری نوشتم که در کتاب «خارجی کتیف»^۲ آمد است. با بخشی از این شعر که عتواش «به یاد نیما» است سخنم را به پایان می‌برم.
 حیاد آرم که در دور جوانی مرا مردی معلم بود نام نیما
 بی نام پدر خوانده علی اسفندیاری به گفت نیماست یوشیج. پاک و زیبا ...

یادویس

۱. مدرسه‌ی صنعتی ایران و آلمان جزو وزارت صنعت بود و دو دبیرستان و یک دانشکده‌ی فنی در آنجا وجود داشت. هر یک از این دبیرستان‌ها دوازده کلاس سی نفری داشتند. در بخش صنعتی این مدرسه هر سال سی نفر دیپلمه‌ی نجاری و سی نفر دیپلمه‌ی آفنگری می‌شدند. شاگردان قسمت علمی بعد از ختم مدرسه‌ی متوسطه وارد دانشکده‌ی صنعتی گردیده و پس از سه سال مهندسی می‌شدند. رئیس کل این مدارس آقای دکاه‌الدوله‌ی غفاری بود که خود تحصیل کرده‌ی آلمان و آلمان دوست (ژرمن‌وفیل) بود. بیش‌تر معلمین دبیرستان این مدارس با آلمانی و با ایرانیان تحصیل کرده‌ی آلمان بودند.
 ۲. کلاس یکفرم شاگردان دانشکده با بقیه‌ی شاگردان فرق می‌کرد: خاکستری. صورت‌باز یا صورت سفید و کراوات آبی.
 ۳. کتاب «خارجی کتیف» قصه‌های زندگی هوشنگ مفخم‌پایان، چاپ آمریکا.

از هوشنگ مفخم پایان

منتشر شد



ارمغان دوست

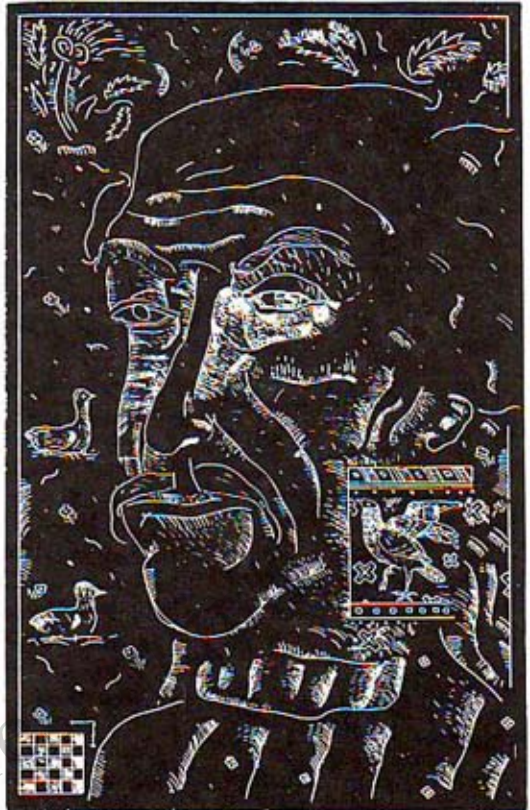
خارجی کتیف

زرقشت که بود و چه گفت

از دفترهنر یا کتابفروشی‌های معتبر بخواهید

Daftars-e-Honar

209-955-1551



نیما یوشیج نوشته است:

شاید بعد از مرگ من حتی این اوراق هم به دست کسی نیفتد و یا نداند چه اسمی بگذارد به افکار متفرقه‌ی من .

دین

دین توجه عمیق انسان به اصل وجود است با نیت خیرخواهانه پس از آن دستوراتی می‌دهد . بنابراین دین یک شکل شعر و ملازم زندگی عالم انسانی است . ولو این‌که همه دستورات آن عوض بشود ، راجح به همه‌وقت است و همه زمان‌ها .

راجع به خودم با خاطراتم

من با خاطرات گذشته‌ام می‌گذرانم . اکثراً صبح‌ها گریه می‌کنم شعر نمی‌گویم مدتی است . زیرا اصل همان خاطرات بود . حال چندان لازم نمی‌دانم که مردم بدانند . مع الوصف اگر عمری باقی نباشد همه‌ی آثار داستان‌هایی که نوشته‌ام از بین می‌رود . و من با همین چند تا قطعات شعر که از من منتشر شده است شناخته می‌شوم به آن هم اهمیت نمی‌دهم به قدری رنج و غصه مرا فشار می‌دهد که راه پس‌پیش ندارم . باز می‌گویم مع الوصف فکر می‌کنم که پاکتوس‌هایی بکنم . این هم نشانه‌ی علاقه با همان خاطرات گذشته است .

تیران / شب / ۱۲ / دی‌ماه / ۱۳۳۲

توده‌ای‌ها

جقدر به ایما و اشاره من جوانان خام توده‌ای را تسلیت کرده که روس‌ها خیال خوردن ما را دارند . که در دنیا خدائی هست . که ایما به حق‌اند و دین بالاتر از مملکت است و مصونیت برای انسان لازم است . دین هم دنیا و هم آخرت را می‌پایه حال آن‌که مسلک‌ها فقط از یک راه فکر می‌کنند و به خرج آن‌ها نرفته است .

خواب غریب

در اواسط مهرماه است . اخیراً در منزل آل‌احمد سیدموسس صدر را دیدم . در شبی که پریشان بودم و او متأثر شد . در عالم خواب دیدم سید را . به من حرفی زد که من از پریشانی خلاص شدم . گفت بود : به قم بیایید . بعداً به من گفت در عالم خواب « من همین‌جا را برای شما مثل قم خواهم کرد » . خیلی خواب غریبی بود .

شب / ۲۷ / مهرماه / ۱۳۳۲

مردانگی

من در میان قبیایلی زندگی کردم که کلمات مرد و مردانگی بر کوشم بود . بعد در شهری زندگی کردم که رفقای من نه مرد بودند . نه مردانگی داشتند .

تولد من

آخر پانزده هفت روزه که بودم به قشلاق رفتیم . بوش برف آب بود .

زهرآخانم مرا با قشلاق در برف‌ها انداخت در سر گروه‌ی نو . هم‌سن با علی‌خان ملک‌تاج‌خانم هستم . تولد من باید با روز تولد من که ۱۵ جمادی‌الثانی یا ۱۵ ذیحجه است . در چه وقت روز یا شب تولد شدم . خدمه‌ی ما که‌ها بودند ؟

بالاخره من در پانزده سال ۱۳۱۵ در بوش هنگام سحر تولد یافتم .

آزادی قلم

آزادی وقتی در دنیا حکمفرما خواهد بود . که هر کس نتواند

یادداشت‌ها روزانه نیما یوشیج

بخش‌هایی چاپ نشده .
مرحمتی شواکیم یوشیج
برای دفترهنر

حاشیه بر «دفتر یادداشت‌های روزانه» ی نیما

از میان دست‌نوشته‌های نیما دفتری به نام «یادداشت‌های روزانه» را در دست دارم که تعدادی از اوراق آن نمی‌دانم به چه منظور توسط سیروس طاهباز بریده شده است ! بخش‌هایی از آن را که تاکنون چاپ نشده است در این شماره‌ی دفترهنر می‌آورم . برخی از این مطالب ممکن است برای مخاطبین آن خوشایند نباشد ولی به‌هرحال بر روشنی نیما سحبه می‌گذارد .
شواکیم یوشیج



در حالی که مزاحم دیگران نشود از نعمات طبیعت آزادانه بهره‌مند شود . نبودن آزادی هیچگونه آزادی‌هایی رقیق نمی‌کند و بیرومند نمی‌شود . حسن افکار و از جریان انداختن افکار هنگامی که حاکی از پیشرفت بیش‌تر است لزوم دارد . باید این آزادی را به هرکس مشروط بر این‌که در راهی که می‌رود توفیق یافته و دارای عقل به‌مخصوص در کار تخصص خود داشته باشد .

نبودن آزادی قلم ، متوقف کردن افکار بک کلیسای بلند بالای تازه می‌سازد . تضاد این کلیسا با کلیسای قدیم این است که در کلیسای قدیم بردباری و مدارا وجود داشته و در کلیسای تازه خشم و تهدید به مرگ .

پایان سال ۱۳۳۴

اکنون سی سال از مرگ او می‌گذرد^۱ و نمی‌دانم چندتر از بایدید شدن برادرم می‌گذرد . و نمی‌دانم کجا هستند کسان من و به حساب نمی‌آورم به واسطه نداشتن آرایش . اگر در یک اتاق گناهگنر دفعه‌های بودم و آرامش داشتم تارهای زیاد ادبی انجام داده بودم . سال‌ها یادداشت‌های خود را پاره کرد و حالا شروع می‌کنم و بعضی‌ها در ورق‌پاره‌های مانده است که باید سمیه کنم .

من قبلاً یادداشت‌هایی را که در این خصوص داشتم جمع کرده بودم . امروز من سمیه‌اشی برای آیندگانی داشتم که به مطالعه و بررسی در این اوضاع و احوال می‌پردازند ، ولی من یادداشت‌ها را کم کرده‌ام و گاهی اصلاً یادداشت نگردام .

یک روز نیمایوشیح در کوچه برلن به هدایت رسید . بعد از سه ماه که به بیلاق رفته بود و یکدیگر را ندیده بودند . هدایت گفت : کجا بودی ؟ نیما گفت : در بیلاق . هدایت گفت : می‌خواستی کس از آن آب‌های خنک را برای ما بیاوری . نیما گفت : ترسیدم در سر راه گرم شود . بعد با هم خداحافظی کرده بدون آن‌که با هم دست بدهند مثل همی مردم از هم جدا شدند .

هادی شفایه

رقتم با زنت و بچام پیش هادی و عکس برداشتیم . معلوم شد چرا نتوانستیم با لباسی که خودمان می‌خواهیم عکس برداریم . خلا اگر ما لباس کردی داشتیم آیا در آن آلتیه عکس‌برداری ممکن بود ؟ هادی می‌گفت عکس‌برداری با لباس کردی غیرممکن است . فکر در منزل خودتان . دکترجتی متصل می‌گفت : زانویه دید شما با آقای HADI تفاوت دارد . من با وجود همه فهم دارم دیوانه می‌شوم که اثر چه فهمی است .

پنجشنبه / ۶ اردیبهشت / ۱۳۳۵

بعد از مرگ من

خانه‌ی یوش من خراب می‌شود ، جنگل را پسرعموهای من می‌خورند ، نه کسی دارم علاقه‌مند (یعنی دریابید که کدام شارلاتان کسی‌کند نوشتجات مرا ببورد و مآخوذ به جیبا نشده به دست آن‌ها می‌دهند .) نه مرا فرزندی می‌باشد ، برومند . من می‌میرم و آثار شلوغ و درهم و برهم من می‌ماند و از بین می‌رود . به من زمان زندگی من کمک نکرده که بتوانم با آرامش کار را بکنم . این‌قدر پکر و غمگین بودم که خود را فراموش می‌کردم .

هادی شفایه

امروز که سه‌شنبه ۸ / اردیبهشت ۱۳۳۵ است پیش هادی رفتم . هشت قطعه عکس برداشته شد .



طرح جوهری نیما و طرح‌های دیگر این بخش کار فوئید متفالی است



پزشکی
تیمایوش

من چطور شعر گفتم

کسی نمی‌داند من در چه رنج‌های ناگواری و چه وضعیت غیرقابل تحمل و با چه تشویش مغزی همیشه چیز نوشته‌ام و شعر گفتم.

مادرم

دو ماه است مادرم را ندیده‌ام. قسمت عمده‌ی ثروت او را که از دانی من به او رسید خواهرم برد و خورد و شوهرخواهرم (آشتیانی) با آن سرمایه کرد. پسرهایش را به فرنگ می‌فرستد و زن مرا هوانی‌تر می‌کند. خیال می‌کند فرنگ شقای مخیث است. مادرم ماهی پنجاه تومان برای بستن زبان من به من می‌دهد. تعجب است از وضع روزگار.

آخر زندگی من

این شده است که تنگدست هستم. به آینده‌ی پسرم شراکیم بینامم. در صورتی که حمال و دزد. آقا است و نسل پس می‌اندازد.

تاریخ یاغی گری دکتر جنتی

از فروردین ۱۳۳۵ است توضیحات و حواشی را خودم به او دادم و او سال تولد و وفات افراد را در مقاله (ارزش احساسات) من پیدا کرد و نسبت به من یاغی شد. حتی معلوم شد که من زبان معمولی فارسی را هم نمی‌توانم کتابت کنم. این دکتر با من دشمنی ندارد ولی خودش هم نمی‌تواند بداند چه می‌کند در حق من. و در حق خودش. دکتر جنتی زحمت کشیده است در کلمه‌ی تأثیر به اشافه همزه. اما در میان گرگ‌ها کاری از پیش نمی‌تواند ببرد. زحمت تحصیلات او در مقابل شارلاتان‌ها به زحمت باید ثابت شود.

شعر من

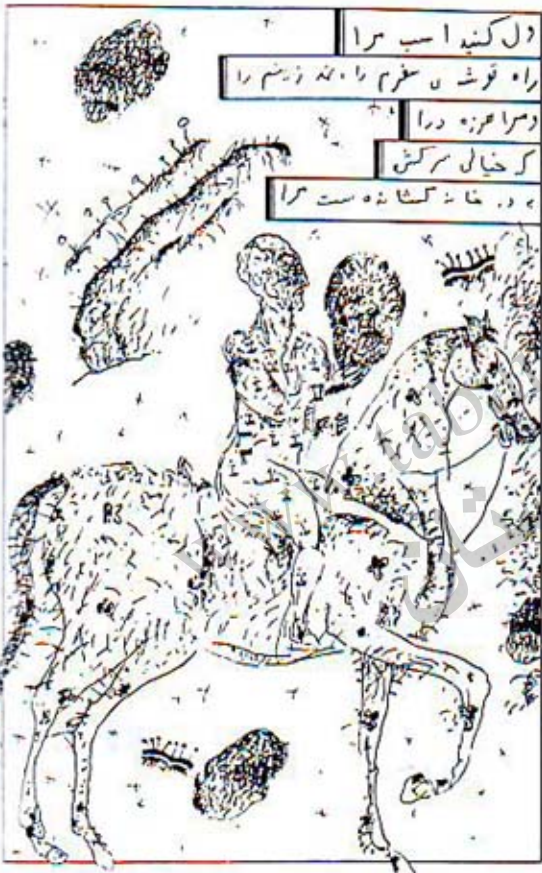
من مدیون وزن و قافیه نسبت به شما نیوم. بلکه مدیون وزن و قافیه نسبت به ذوق و سلیقه و عقل هنری مسلم‌ترین شاعر زمان بودم (و شعر ابزار بود برای من برای مطالبی مربوط به انسان و انسانیت و زندگی‌ها او در روی زمین) اگر برای شما شعر امروز را نگویم. جای آن است و نوبت رسیده است که به شما بخندم. ولی شما وکالت نسل آینده را ندارید و من برای نسل آینده که بروند خواهد شد. شعر می‌گویم.

اگر برای نمود در چشم مردم می‌خواهی منتفی باشی همان بهتر که تقوا را به رو بیندازی؛ زیرا در این وقت با مردم نزدیک‌تر شده. بیش از آن استفاده‌ی خواهی کرد که از نمودار شدن تقوای خود.

پانویس

۱. گردنه‌ی لو در بلندای شمالی بوش قرار دارد. در سر راه بوش به قشلاق نور - و مرز سامان نور و کجور است.
 ۲. یغلو نیما و پدربزرگ من شراکیم. میرزا ابراهیم اعظام‌السلطنه نوری اسفندیاری در سال ۱۳۰۴ فوت کرده است.
- توضیحات پانویس از شراکیم یوشیج است.

• دفتر «یادداشت‌های روزانه» ای نیما همراه با «خطرات پراکنده» ای شراکیم برای چاپ و انتشار آماده می‌شود و به دنبال آن مجموعه دیوان رباعیات نیما (متجاوز دو هزار رباعی) منتشر خواهد شد.



به دوستان غزل و مسعود والی‌پور
تولد دختر فشنگ‌شان را تبریک می‌گویم.
دختره



دفتر نشر

محمود دولت آبادی

آن چه منتشر کرده ایم:
جمال زاده، فروغ، چوبک، دانشور، سایه، هدایت،
طنز ایران، شاملو، مدرسی، بهبانی، صبا، شفائی، نیما
منتشر خواهیم کرد:
دولت آبادی، قمر، شجریان

قیمت برای افراد در آمریکا
تک شماره ۱۰ دلار + هزینه پست
اشتراک دو شماره ۱۸ دلار
شماره‌های گذشته هر نسخه ۱۵ دلار + ۴ دلار هزینه پست
(برای مؤسسات و دیگر کشورها دو برابر نرخ فوق منظور می‌شود)

Daftar-e-Honar

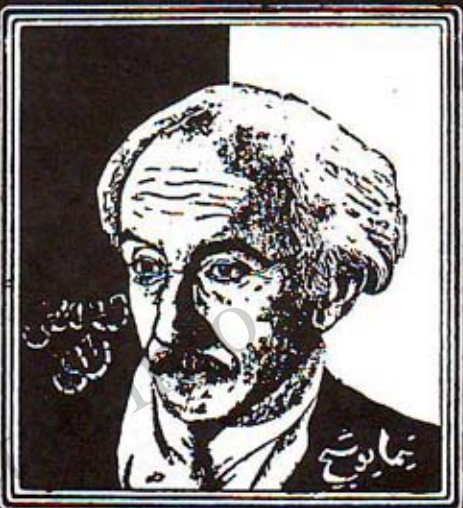
P. O. Box 7387
Stockton, CA 95207 USA

Tel.: 209-469-0100

Fax: 209-469-0323

DAFTAR@AOL.COM

WWW.DAFTAR-E-HONAR.COM



چهره‌ی نیا بر جلد مجله‌ی سپید و سیاه

شعر نو

رویان سپاه

بسته است

مرگ نیا یوشیج

از گزارشگر اطلاعات هفتگی

شماره‌ی ۹۵۵، ۲۴ مرداد ۱۳۳۸

من هرگز «نیا» را از نزدیک ندیده بودم و شاید تقدیر چنین می‌خواست که من چهره‌ی استخوانی و مرامت کشیده‌اش را در بستر مرگ ببینم. خیر مرگ نیا یوشیج (مبتکر و بانی شعر نو در ایران) خیلی زود روز لب‌ها چرخید و پخش شد. اما وقتی آدرس خانگی «نیا» را می‌خواستم هیچ‌کس نمی‌دانست حتی پیروان مکتب‌اش! و این برای من عجیب بود. بالاخره دست به دامن «متوفیات» زدم و آن‌ها بودند که به من گفتند جسد «نیا» را به مسجد قائم حمل کرده‌اند تا روز جمعه به گورستان حمل کنند.

غبار مرگ

روز راه مسجد همدی افکارم متوجه‌ی اشعار «نیا» بود. «نیا یوشیج» در کار شعر و شاعری انقلابی اتکند که هنوز مراحل بدوی خود را می‌پیماید و اثر سروسامانی که از برخورد افکار مطالبین و موافقین راه «نیا» برخاسته به اوج خود رسیده است. و اکنون با مرگ «نیا» شعری پدر خود را از دست داده است. در یکی از رواق‌های مسجد قائم، جسد بی‌جان و چلوار بیج «نیا» را در وسط یک قالیچه گذاشته بودند. چهره‌ی استخوانی «نیا» با آن سیل‌های پوپشت و خاکسپری رنگش زیر غبار مرگ دیگلی احساسی نداشت و انسان هرگز نمی‌توانست تصور کند که روزی از میان لب‌های خشکیده‌ی این جسد بی‌جان سرودهای بزرگی ساز شده است. به نظرم می‌رسید که «نیا» شاعر این شعر خود را در بستر مرگ زمزمه می‌کند:

گذشت عمر من و هیچ‌کس نشد آگاه / به چشم گوی بگریه به روزگار سیاه

سرویس اداری!

از مسجد قائم به خانگی «نیا» در درآشپز رضم. آدرسی که متوفیات داده بود مرده و بی‌روح بود و ناچار جلوی پاسگاه ژاندارمری درآشپز از ژاندار، کفتیک سؤال کردم: سرکار! منزل نیا یوشیج کجاست؟ ژاندارم که خیال کرده بود آدرس یکی از افراد جدید پاسگاه را می‌پرسم، شانه‌هایش را پس از اندکی فکر بالا انداخت و گفت: اداره تعطیل شده رفته منزل! ...

بی‌اختیار خنددم گرفت و گفتم: یله درست می‌گوئی سرویس اداری از - پایان رسیده است! ... بالاخره یک طفل دبستانی خانگی «نیا» را به من نشان داد. «شرایکم» پسر شانزده ساله‌ی «نیا» با چشمان اشک‌آلود در منزل را - روی‌ام کشود. «شرایکم» در اصل نام یکی از اسپهبدان مازندران بوده و استاد - سبب تعلق خاطر به سرزمین و زادگاه خود، تنها فرزندش را به این اسم نامید است. «شرایکم» دست ما را گرفت و به داخل اتاق برد و گفت: زمانی که پدرم رسد بود در خانگی ما به روی همه باز بود و حالا نیز همان‌طور است. این‌جا خانگی من نیست بلکه خانگی دوستان و پیروان مکتب پدرم است.

خانگی «نیا» یک خانگی تمام‌عیار بی‌لاقی بود. داخل حیاط طبیعت وحشی منظری حزن‌انگیزی از پیچک‌های خشکیده، و درم رفته به وجود آورده بود داخل کتابخانه تنگ شکاری «نیا». «نیا» تنخواب، میز تحریر و تعداد زیادی کتاب اتبار شده بود. «شرایکم» تعریف می‌کرد: در آغاز تعطیلات زمستانی مدارس -